به نام خدا

نویسنده«زهراعبدی/دلربا»

ژانر[عاشقانه,غمگین,طنز]✓

«رمان:تداعی عشق»#

{زخمی ک به آدمی رشد و تجربه و دانشی ندهد ،از او یک شیطان می‌سازد!]✓

•••

با گرگها دوستی کن ...

چون تا گرسنه نشوند

خیانت نمیکنند

ولی انسانها تا سیر میشوند

خیانت

Delroba*Zahra abdiمیکنند!😼😉#*

~~

پامو گذاشتم رو پدال گاز ،با تمام سرعت تمام خیابونا رو متر کردم.

با حرص فرمون و میان دستانم درحال خرد شدن بود ،دندان هامو روی هم ساییدم.

با تمام جونی که داشتم آهی از اعماق وجودم کشیدم .

چند بار با دستان مشت شده کوبیدم به فرمون .

باور کن پسر دنبال چی هستی تو ،دنبال چیییییی؟؟؟؟؟

لعنتی تو دقیقا چی میخایی ؟

یاد حرفاش افتادم(خواهش میکنم نرو ،من بهت نیاز دارم ،عشق منو ببین ،من عاشقتم ،من عاشقتم ،من عاشقتم .....

با ترس و چشمای گشاد شدم پشت یک ۲۰۶اگه پامو رو ترمز نمیزاشتم قطعا یک بلایی سر خودم و طرف مقابلم رخ میداد.

نفسمو فوت کردم بیرون .

آب دهنم و قورت دادم به خودم لعنت فرستادم ،لعنت به من .

چراغ قرمز تا سبز شد صبر نکردم سریع ماشینمو هدایت کردم سمت ویلا .

نفهمیدم اصلا چطور رسیدم ویلا ،انقدر که حرص و جوش خوردم .

زیر لب بارها تکرار میکردم.

:چطور تونست ؟چطور می‌تونه!؟اون از من چی میخواست!؟

درب ویلا رو باز کردم و دندمو عوض کردم و ماشین و داخل بردم و کنار کلبه پارک کردم.

در حال پیاده شدن از ماشین بودم که با خوردن چند تقه به شیشه ای ماشین سرم و برگرداندم و نگاهم به مش رسول افتاد سرایدارم.

ابروهام بالا رفت و از ماشین پیاده شدم .

در حال بستن در ماشین بودم خطاب به مش رسول گفتم:اتفاقی افتاده؟

مش رسول دستی به سر کچل کم موش که تماما سفید کشید و گفت:آقا عذر میخام .

اخمام طبق معمول تو هم رفت.

:چرا؟

رسول:آقای وحیدی اومدن اینجا.

:خب؟؟؟؟

رسول یک پاکت نامه رو به سمتم گرفت و لب زد:بخونینش.

:چیزی نگفت؟

پاکت و ازش گرفتم که سرش و تا یقه ای لباسش پایین برد .

زمزمه وار گفت:آقای وحیدی خیلی شاد بودن آقا متاسفم نمیتونم چیزی بگم .

اصلا نگاهم نمی‌کرد .

بازشو گرفتم .

:نگام کن.

لب زد:نه آقا من روم نمیشه .

:چرا؟!(غریدم:مگ تو کاری کردی؟.

مش رسول:نه آقا.

:پس دلیلی نیست ک نگام نکنی ،نگام کن.

با خجالت سرش و بلند کرد و نگاهم کرد .

:خب؟!

مش رسول با ترس گفت:آقا من هیچکارم والا آقا به خدایی ک بالای سر من ،این پاکت و تحویلم داد و گفت بهت بگم که دنبال آدم درست بگرد تا معاملت باهاش خوب جوش بخوره بعد گفت که طعم سوزش بهتر حس کنین به نفعتونه.

چنان با اخم و تخم نگاه چشمان آبی کمرنگ نش رسول میکردم که بنده خدا بعد از حرفش آب دهنش و قورت داد و گفت:آقا من برم.

خواست بازوشو از میان دستانم خارج کنه که نذاشتم .

:چرا نگهش نداشتید من بیام ؟

مش رسول :آقای وحیدی با تموم بادیگارداشون اومده بودن .

:تعدادشان زیاد بود؟

لبشو گاز گرفت.

نتونستم خوشنتمو کنترل کنم فریاد کشیدم .

:تعداد اون لعنتیا رو زیاد بودند؟

مش رسول به تته پته افتاد .

مش رسول:آ،آق،آقا ب،بله من ن،نتونس،نتونستیم کاری کنیم .

با حرص مش بازوی مش رسول و رها کردم که با رها کردنم مش رسول سریع ازم دور شد .

میدونست موقع عصبانیت من نباید اطراف من پرسه بزنه .

با چشمانی که تار می دید اطرافشو .

پاکت و پاره کردم و نامه رو برداشتم .

(آقای مصطفی وحیدی :

سلام تیرداد خوبی پسر؟!هه

کار و کاسبی خوبه ،چطوره؟

اصلا فهمیدی من چطور سرتو تو پنبه فرو کردم همچین خودتم بدت نیومد قشنگ عشق و حالت و کردم
،نمیدونی کیو میگم بزار واضح بگم حالا که رفتنی ام بذار رک باشم نگار و می‌شناسی هه

همونی که باهاش عشق و حالتو کردی ،همون دختر تمام مدارک و که علیه من دستت بود و ازت گرفت به همین راحتی اما خود بی عقلش عاشقت شد تو معاملات من و اون عشق و عاشقی نبود دیگه من با این حسش کاری ندارم من به خواستم هدفم مدارکم رسیدم
،میخواستم همینطوری بزارم برم بدون هیچ خبری .

اما خب دلم نمی‌خواست نگرانت کنم ،گفتم یک خبری راجب رفتنم بدم تو هم که رفیق شفیق من ..

اومدم بگم من رفتم به همین راحتی جوری که روحتم خبردار نشد چیشد که تو الان اونجایی من اینجا ،رکب خوردی آخ معذرت می‌خوام پسر ،سپردم دست خدا شاید بهت یک فرصتی بده که بتونی تمام سوزش های بدنتو ترمیم بدی بای پسر سادهه)

با خشم نامه رو پاره کردم و فریاد کشیدم با مشت کوبیدم به بدنه ای ماشینم که هم صدای ماشینم درومد هم دست خودم خونی شد .

بدنه ای ماشینم کمی تو رفت مهم نیست مهم نیست .

زیر چشمی اطرافمو پاییدم تمام خدمه ها از ویلا زده بودند بیرون داشتند نگاهم میکردند بخصوص یادیگاردا.

دندان هامو روی هم فشردم .

چونم می‌لرزید .

بهم نارو زد ،به من به پسر جلال سروشی !!!!!

که آوازه ای قدرت و جذبه و ذکاوتش زبانزد مردم اون به من.....

با حرص نشستم کنار ماشین و سرمو تکیه دادم به در ماشین و چشمانم وو بستم .

ظرفیتم تکمیل شد ،دیگه شدم سگ دیگه شدم سنگ ...وجودم خالی شده از هر محبت و لطف مخصوصا عشق ..

بودم اما الان بدتر شد نباید اینجوری میشد .

من سنگ بودم من احساساتمو کشتم و حالا تنها وجدانی بود که تو وجود من جوان بود و حالا من همونم میکشم .

من وجدانم و هم میکشم به همین راحتی ،حذفش میکنم .

دستانم مشت شد ،دارم برات مصطفی به من رکب زدی به من نارو زدی بلاخره پیدات میکنم تا کی میتونی خودتو آواره ای این کشور و اون کشور کنی بهت میفهمونم سوزش واقعی چیه نفرت و کینه و بخصوص انتقامی که خودت تو وجودم ساختی چیه .

من بهت حالی میکنم پسر .

میفهمی بلاخره اونجاست که منو می‌شناسی که تیرداد سروشی پسر کیه !

من هر کجا که تو باشی هم من بیام بلاخره یک روز پیدات میشه و منم دستم بهت میرسه ،پوزخند زدم با همین خیال دستان مشت شدم باز شد .....

.....

۵سال بعد

#دنیا

یک طره از موهامو زدم پشت گوشمو .

لیوان صورتی رنگمو بردم سمت لبم چند قورت از کاپوچینوم نوشیدم .

همانطور که مشغول نوشیدن کاپوچینوم بودم چشمامو بستم اومی زیر لب گفتم .

همین که چشمامو باز کردم از پشت پنجره دیدمش دستاشو داخل جیب شلوار ورزشی برده بود با همون غرور همیشگیش زل زده بود به فضای باغ .

عجب مردی بودا این بشر اصلا وا بده نبود .

نگاهی به خودم انداختم.

ته باغ بودم تکیه به درخت .

رفتم تو رفت ،این مرد اصلا عجیب و غریب بود.

نمیشد جلوش قاف ندی ،من خاک تو سر همش جلوی این بشر همش گند که میزنم.

اما با این حال بازم منو پیش خودش نگه داشته به قوای خدمتکار شخصیشم.

بهم بارها گفته «حواستو جمع کن»

تا حالا نشده ک امممم یعنی من ندیدم که به کسی اعتماد کنه یا اصلا ولش کن دختر .

بلاخره من یک روز فاز این مرد تخس و مغرور و میفهمم.

لبخند پت و پهنی زدم .

ته مونده ای کاپوچینوم و سر کشیدم و تکیمو از درخت گرفتم قایمکی از اونجا دور شدم .

یاد چشماش ک می‌افتم ترسم میگیره .

خیلی زرنگه ،نمیدونو چطور می‌تونه هدفشو خوب بگیره تا اشتباه پیش نره.

از در پشتی داخل آشپزخونه شدم برای خودم که اومدم تو این عمارت بارها تو دلم لعنت فرستادم .

حرصم میگیره آخه چیت کم بود کار قابلیت مگه خوب نبود؟!

وجدانم غرید:آها پس اون کی بود که ری#د دهن صاحبکارش ؟!

آمممم قانع شدم خب باید جوابشو میدادم ولی آخه اینجا هم ....حکومتش مثل حکومت رضا شاه پهلوی ....نه نه بدتر از وضع پادگان .

با لیوان آروم کوبیدم تو سرم همین که برگشتم نگاهم به نگاه خدیجه خانم افتاد خندم گرفت .

ملاقه به دست با دهانی باز منو نگاه میکرد .

با حالت مضخرفم نگاهش کردم.

:جونم خدیجه جون؟

سری با تاسف برام تکون داد و گفت:منو باش که دارم فکر میکنم داری روز به روز درست میشی اما از وقتی که اومدی اینجا ،کلا هر روز یک گند و بازی میزنی جدا از اون هم خلم شدی .

با حال زارم خندیدم و نشستم روی صندلی میز غذاخوری که داخل آشپزخونه قرار داشت .

:آخه خدیجه جون یک نگاه به وضعیت این عمارت بندازید؟بعد منو قضاوت کنید.

با لحن توبیخی گفت:مگه اینجا چشه(چشم غره ای آب دار برام رفت)خیلی هم دلت بخواد .

آروم کوبیدم روی میز که بنده خدا یک متر پرید بالا ،لب پایینی مو طبق عادت همیشگی ام گاز گرفتم تا نخندم به شوکه شدنش.

:چش نیست ابروی،والا اینجا مثل حکومت نظامی پادگان وضعش از وضعیت اینجا بد نیست که اینجا اینجوری .

در حالی که دستش روی قلبش بود لب زد:اینقدر غر نزن کمی شکر گذار باش بلاخره با این زبونت سرت و به باد میدی.

پوفی کشیدم و موهای پریشونم و دادم عقب ...لیوانمو گذاشتم روی میز.

تقریبا دادم روی صندلی و گفتم:بدم آخه مگه چه ترسی دارم (چشمامو بستم)والا چه عرض کنم این اق رئیس ما که یک نمه نمیشه با یک عسل لقمش کنی قورتش بدی همش مغرور ،همش مثل مار چشاش تیزه اینقدر زرنگه که من نمیتونم جلوش نفس بکشم آه خدیجه جون هی(چشمامو باز کردم که با دیدن چشمان غورباقه ای خدیجه جون به پشت سرم که خشک شده بود ،آب

دهنمو قورت دادم خواستم حرف بزنم که با همون چشمای غورباقه ایش به پشت سرم اشاره کرد ..

دسته ای میز و فشردم .

نفسم هی قطع و وصل میشد ...چشمانم ریز شده بود ،اروم از روی صندلی بلند شدم و با آرامش کامل انگار نه انگار که اتفاقی افتاده برگشتم سمتش.

خودم میدونستم چه خبریه .

سرم پایین بود .

به کتونی های سفیدش خیره شدم آروم آروم با نگاهم رفتم بالا ،استرسم رفت بود صد.

مطمئنم الان شهیدم می‌کنه .

شلوارش همون بود اسگل همین الان با این شلوار دیدیش چطور می‌تونه باز عوضش کنه !

خوب حدس زدم .

تیشترتش سفیدش هم تنش بود دستانش هم مثل عادت همیشگی اش تو جیب شلوارش بود ،یه ذره سرمو بردم بالا آخ دیدمش.

خود کثافتشه.

حالت صورتش خنثی خنثی بود نه یعنی جوری بود که نه می‌فهمیدی عصبی یا ناراحته یا ....

به سر کچلش که خیره شدم .

فضای آشپزخونه بدجور تو سکوت رفته بود من از این وضعیت ناراضی بود دلم این سکوت و نمی‌خواست .

آخه این سکوت ،با تموم سکوتا فرق داره .

با ترس به لب کوچیکه و دماغ عقابی و ابروهای پهن و کوتاه و نگاه سبزش خیره شدم .

الهی بی کفن نمی‌رم ،همونجوری داشت منو نگاه میکرد .

بلاخره بعد از ثانیه هایی که برام حکم قرن و داشت پوزخندی زد که بیشتر شبیه اون نیشخند های ضایع کنندش بود ...که آره یعنی خودتو خیس کردی چیشد !

دستام مشت شد .

بدون هیچ حرفی از کنارم گذشت و رفت که بوی عطر سرد و خنکش تو دماغم پیچید .

با حرص برگشتم پشت سرش دهنمو کج کردم که یهو ایستاد منم سریع دهن کج شدم و صاف کردم ،سرشو تکون داد و رفت .

با خندیدن خدیجه ،اخمام تو هم رفت .

دستشو گذاشته بود روی دلش و های های می‌خندید .

لبانمو کج کردم.

:بپا رود دل نکنی.

خدیجه میان خنده اش بریده بریده گفت:تو که عین این موشا از آقا می‌ترسی پس چرا دهنتو هرجایی باز میکنی .

لب زدم:دوست دادم .

با حرص نگاهش که ابروهایش بالا رفته بود با رفتنم از آشپزخانه صدای خندشو شنیدم .

خدا لعنتت کنه.

با همون حال خرابم به سمت اتاقم رفتم ،تا داخل اتاقم شدم وموهامو گرفتم...

:چرا من هرسری پیش این مرد سوتی میدم لامصب خوبه اونقدر هم جذبه ندار قد بلندم نیست که ازش بترسم پس چی داره که من ازش می ترسم .

چرا وقتی میبینمش دست و پامو گم میکنم .

خودم و انداختم روی تختم .

دستامو از هر دو طرفم باز کردم و تو تاریکی اتاقم به سقف اتاق زل زدم.

یاد پارسال افتادم که با چه فلاکتی اون عموی پست فطرتم منو از خونش انداخت بیرون .

آه خدا .

و وقتی اومدم اینجا این مرتیکه با زیرکی تمام منو قبول کرد حتی بهم جای خواب داد .

واقعا برام تعجب داره آخه چطور می‌تونه این همه بخشنده باشه اونم کی این؟؟؟

خدیجه با این که آشپز حرفه ای این عمارت ،باز هم شبا می‌ره خونش تنها کسی که اینجا کاملا میمونه منم.

موهای صافمو تو انگشتم پیچ دادم .

آمممم یعنی چرا؟

آخه به فیس و صورت این مرد نمبخوره که خوب باشه !!!

لبامو غنچه کردم از وقتی که اومدن اینجا شدم خدمتکار شخصیش،تنها کاری که تو این عمارت انجام میدم نظافت اتاقش و مرتب کردن لباساش گذاشتن و جاذبه کردن وسایل های شخصیش.

لبام کش اومد.

خیلی مشکوکه چرا فقط منو راه میده اتاقش .

خدیجه با وجود اینکه سه سال این جاست بازم حق رفتن به اتاق آقا رو نداره.

عمارتش هم همیشه سوت و کوره .

اما تا دلت بخواد ،پر آدم کله گنده و بادیگارد اطراف عمارت پرسه میزنه.

این یعنی این اق رئیس ما فرد .....چشمام درشت شد .

نشستم روی تخت .

موهامو کشیدم .

زمزمه وار گفتم«این چشم سبز فرد مهمی ؛...»

.....

آروم در اتاقشون باز کردم .

کسی نبود پس چرا برق اتاق روشن؟

پوفی بیخی دختر چیکار داری تو ،برو کارت و کن بزن برو.

سرمو تموم دادم .

داخل اتاق شدم و درو بستم ،با لبخند رفتم سمت کمدش .

تم اتاقش قرمز و آبی بود .

اینم رنگ بود این آدم انتخاب کرده .

حالت تهوع گرفتم ،در کمدشو باز کردم لباسهای مورد نظرش و آماده کردم .

کت و شلوار یاسی رنگشو برداشتم و انداختم روی تختش ،پیراهن سفیدش و هم برداشتم به همراه کراوات یاسی رنگش .

برگشتم سمت تخت و دست به کمر شدم و یک تای ابروهامو دادم بالا .

در کمد و بستم .

لباسشویی از روی تخت جمع کردم رفتم در .

باید قشنگ صاف و صوفشون کنم .

ساعت چهار بود که خدیجه جون اومد گفت آقا گفتن لباسشویی آماده کنم امشب خبر مرگش قرارها بره جایی.

رفتم سمت اتاق رخت شویی.

درو باز کردم و لباسشویی با حرص انداختم روی میز اتو.

مشغول شدم .

نمی‌دونم چقدر غرق کارم بودم که متوجه نشدم اوضاع اطرافم چه خبره که با شنیدن صدایی اونم اینقدر نزدیک قشنگ صدای از بیخ گوشم اومد .

(چرا اینقدر حواست پرته؟)

یک متر که چه عرض کنم.

ده متر پریدم بالا .

با ترس برگشتم سمتش خودش بود چه قدر نزدیکم بود .

کم بود پس بیوفتم پشت میز اتو که کمرم و لمس کرد و نذاشت .

با ابروهای بالا رفته گفت:ساعت۷ازت لباسامو میگیرم .

بعد به آرومی رهام کرد و رفت .

دهنم هی باز و بسته میشد ،تا رفت رفتم سمت در اتاق و با نگام بدرقش کردم.

دستمو گذاشتم روی قلبم .

:ایشالله بی کفن بری اون دنیا .

.....

آروم لباسشویی اتو شده گذاشتم روی تخت که همون لحظه در اتاقش باز شد و من لرزه ای به بدنم افتاد .

اومد داخل اتاق و درم پشت سرش بست نه میخایی باز نگه داره زکی خیال برت داشته .

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و با سر پایین برگشتم سمتش و دست به کمر ایستاده بود .

: لباساتون امادست آقا .

حرفی نزد منم ندیدم ببینم تو چه حالتیه نکن خیلی میفهمم تو فکرش چی میگذره .

خواستم از کنارش بگذرم که بازومو گرفتم شوکه شده برگشتم سمتش .

نگاه چشمای درشت شدم کرد و لبخندی زد که بدجنس بودنش بدجور نمایان بود.

به آرومی گفت:من امشب دیر میام خونه تو تنها تو عمارتی البته بادیگاردام هستن خواستم یادآوری کنم که مواظب خودت باشی .

وای ننه ،بدون هیچ فکری گفتم:من میترسم !

ابروهایش بالا رفت .

وای بمیری دنیا دهنتو دو دقیقه نگاهش داری بهت بد نمی‌گذره .

سرش و کج کرد .

لبش کبیشتر کش اومد .

(چرا از تنهایی میترسی؟!)

:خوب اینجا (آب دهنم مگه می زاشت حرف بزنم
)بزرگه سوت و کوره منم تنها میترسم.

چقدر سخته در مقابل این مرد به راحتی حرف بزنی .

با چشمانی ریز شده محکم گفت:با من بیا پس .

چشمام درشت شد.

:کجا ؟!

(میفهمی برو آماده شو)

بازومو رها کرد و رفت سمت لباساش .

مثل خنگا گفتم:چی بپوشم ؟

دستش که روی کتش بود با حرف من از حرکت ایستاد
.

صدای خندش و شنیدم.

(عادی یک لباس مناسب هرجور که دوست داری)

اصلا برنگشت سمتم .

اروم اروم عقب عقب رفتم و از اتاق زدم بیرون .

عجب آدمی بودا .

بابا مغرور ،غروررر ،نمیری با این همه غرور .

همون طور که پله ها رو متر میکردم تا برسم اتاقم داشتم به این فکر میکردم چی بپوشم .

بلاخره رسیدم دمه اتاقم ،در و باز کردم سریع پریدم داخل اتاقم .

جنگی رفتم سمت کمدم.

یک شلوار جین سیاه و با بادی سیاهم یک مانتوی کوتاه و به همراه شال سیاه ،صندلای سیاهمو هم پوشیدم کیف سیاهم که دستم بود داشتم و پرواز میکردم سمت در اتاقم که از جلوی آینه ای اتاقم رد شدم تا نگاهم به خودم افتاد وحشت کردم .

ایستادم و ورجه ،کنان رفتم سمت آیینه .

کیفمو گذاشتم روی میز آیینه .

دستی به لبام کشیدم بدون آرایش که نمیشه .

چهرم بد نبود منها خیلی سفیددد بودم الان با روح هیچ فرق ندارم قشنگ خود روحم.

چشمای طوسیم و لبان قلوه ای و دماغ کمی گوشتی ابروهای صاف و پهن سیاهم بدک نبودم که ..اما باس آرایش کنم

شاید جای خفنی می‌ره .

با ریملی که دستم بود آروم کوبیدم تو سرم .

آره اونم تو رو برد با خودش .

مشغول آرایش کردن شدم .

در حال رز زدم بودم که به رنگ قرمز بود درب اتاقم زده شد .

رژمو گذاشتم کنار و لبامو بهم ما#لیدم .

دیر کردم آه به من چه؟

با ناز رفتم سمت در اتاقم و باز کردم و دیدمش گوشی به دست در حال صحبت بود که همین که برگشت سمتم ،دیگه حرف نزد .

بلکه سرتا پامو آنالیز کرد و یک تای ابرویش رفت بالا .

نگاهش روی چهرم ثابت بود .

نمی‌دونم پشت گوشی چی بهش گفته بودن که فقط گفت:بعدا حرف میزنم .

تماس و قطع کرد و نیشخندی زد .

(بریم!)

مرگ بریم یوقت تعریف نکنیا.

والا داشت با چشماش منو میخورد .

صبر کن ببینم این بشر منو کجا میبره؟

والا تو اتاقش که بودم فقط گفت میفهمی .

شانه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم:بهتر از این که بمونی تو این مکان ترسناک.

رفتیم بیرون .

پشت سرش راه میرفتم یکی بادیگاردای کله گنده اومد سمتش تا کمر خم شد مقابلش .

با صدای کلفتش گفت:بفرمایید آقا .

در ماشین سمت شاگرد و باز کرد و آقا هم خیلی شیک سوار

منم رفتم پشت ماشین سوار شدم آخه این گوریل وقتی رئیس بنده سوار رفت سریع نشست پشت فرمون یعنی من هیچم اونجا اصلا هپیو اصلا خر گاو داری .

با اخم نشستم پشت ماشین با پوست لبم درگیر بودم که درب بزرگ عمارت باز شد و ماشین به حرکت افتاد .

سرمو تکیه دادم به شیشه ای ماشین و به خیابون و مردم کمی که تو خیابونا پرسه می‌زند خیره شدم .

با انگشت اشاره ام در حال کشیدن قلب روی شیشه ای ماشین بودم که نفهمیدم ماشین کجا ایستاد .

با دیدن فضای مقابلم دهنم کم بود باز بشه که سریع بستمش.

لعنتیییی کی گفته پول خوشبختی نمیاره ؟!

این عمارت شیک تر از عمارت این بشر مغرور بود .

عجب جایی جووووون دهنم آب افتاد من اینجا تنها هم بودم اوکی بابا دم رئیسش گم ،خدمتکاری و چیزی نمیخاد .

نوکرش هم هستم .
باغش و نگو حالم زار بود کلی تو دلم به خودم فحش دادم که با صداش به خودم اومدم.
(میمونی داخل ماشین یا میتونی تو باغ بچرخی اما داخل عمارت نمیایی)
اینو گفت همراه اون بادیگاردش از ماشین پیاده شدن و رفتند .
با قیافه ای داغونم به رفتنشون نگاه کردم بابا پس من چی.
عمرا بتونم تو ماشین بمونم اما میتونم برم باغ بچرخم بهتر از هیچی .
باغشم که شبیه بهشت .
کیفم و گذاشتم داخل ماشین و پریدم از ماشین پایین .
آخ کمرم.
در ماشین و بستم و یک کش و قوسی به خودم دادم .
اطراف و نگاه زیاد نگهبان نبود .
مانتو از تنم کندم به همراه شالم.

آزادی یک چیز دیگس.

موهامو باز گذاشته بود بلندی موهام تا یک وجب از با#سنم پایین تر بود.

کت و شالم و انداختم داخل ماشین و رفتم سمت باغ.

دست به جیب قدم میزدم و دور خودم می‌چرخیدم .

آهنگ ارشاد و زیر زمزمه وار می‌خوندم.

درست مثل پریشب مثل دیشب بازم دیوونه وار: عکساتو دیدم

درست وقتی که وابستت شدم من تو دستای یکی دستاتو دیدم

درست مثل پریشب مثل دیشب شدم تنهاترین آدم خدا خدایی .

نگاه آسمون بالای سرم کردم ،و همان طور که از کنار پنجره ای بلند عمارت رد میشدم که ناگاه سرمو چرخوندم که با دیدن صحنه ای مقابلم ایستادم.

خودشم بود ،لیوان ش#رابشو به لیوان اون مرد مقابلش که خیلی هم پیر بود زد و با خنده لیوان شرابش##ون و سر کشیدند .

به پیر مرد خیره شدم .

یک کت و شلوار خط دار سفید تنش بود به همراه کفش براق سفیدش یک پیراهن سفید و کراواتش کرمی هم انداخته بود دور گردنش .

اوه اوه پس این ثروت و این عمارت لی نظیر متعلق به این پیرمردست؟!

رفتم سمت پنجره ،ایستاده بودند مقابل هم صداشون میومد.

برگشتم و اطرافمو نگاه کردم تو این قسمت از شانس خوبم بادیگاردی محافظی چیزی نبود .

گوشمو چسبوندم به شیشه کمی هم کنار ایستادم تا منو نبینن سه بشه .

(چه خبرا؟!)

پیر مرد (می‌دونی که هنوزم اون سادگیشو داره)

(نکنه هنوزم دنبال منه؟!)

پیرمرد (اما اون خیلی فرق کرده!)

(چه فرقی؟هه بنظرم اون هنوزم برام مثل پنج سال پیش همون قدر بچه و خام)

پیرمرد (پس باید ببینیش!)

(چرا؟!)

پیرمرد (من از تغییر حرف میزنم نه از شخصیت و ذات قبلیش!)

(من نمی‌ترسم)

پیرمرد (البته این دفعه بازی فرق کرده مطمئن باش در مقابل اون تو یک بازنده ای)

با شکستن چیزی سریع گوشم و از پنجره جدا کردم و برگشتم و نگاهشان کردم .

لیوان شراب نیون دستانش خرد شده بود و دستش خونی بود....

پیرمرد با لبخند رفت سمت و دستی روی بازویش گذاشت و یک چیزی در گوشش گفت که من نفهمیدم .

اه کاش میفهمیدم چی گفت .

این اق رئیس ما در مقابل کی بازندست ؟

اصلا راجب چه کسی حرف میزدن؟

لبامو غنچه کردم چشمامو بردم بالا که با گره خورده چشمای من و اون قلبم اومد دهنم .

چشمام درشت شد .

ای که من امروز فردا میرم جهنم .

سریع از اونجا فرار کردم .

وای یعنی فهمید فالگوش ایستادم .

آی خدا ،با اون صندلی بلندم تقریبا دوییدم سمت ماشین .

تو راه چند بار کم بود با نخ برم تو زمین که نشد ،اما سهام بود با این کفش‌ها بدویم.

تا رسیدم به ماشین کنارش ایستادم و دستمو گذاشتم روی قلبم نفس نفس می زدم.

وای فهمید .

تا الان هم خیلی در مقابل گند کاری های من خود دار بود و کاری نکرده این سری حتما یک بلایی سرم میاره غصم گرفت .

بغضم گرفت .

واقعا می‌ترسیدم ازش اصلا از این مرد من هیچ حس مثبتی دریافت نمی کنم .

با نگرانی اطرافمو نگاه کردم هنوز خبری نبود اما مطمئن بودم به این زودیا خبری میشه .

سوار ماشین شدم و نشستم سر جام .

میمردی میشستی همینجا سرک نمیکشیدی.

کتمو تنم کردم و شالمو هم انداختم سرم .

تا وقتی که سر و کلش پیدا بشه در حال خود درگیری با مغزم بودم که با اومدنش الکی خودمو زدم به خواب زیر چشمی پاییدمشون اون پیر مرد نبود .

اما وضعیت خودش آه بازم خنثی بود .

بگیر بخواب دنیا میخوای نفلت کنه؟

با سوار شدنشون یک متر پریدم بالا اما به روی خودم نیاوردم .

الکی مثلا از خواب پریدم خودمو روی صندلی ماشین جابه جا کردم .

دیدم که از نیم رخ بهم خیره شده.

منم مجسمه حرکتی نمیکردم .

بلاخره اون کله گنده راه افتاد .

وقتی رسیدیم خونه ،سریع از ماشین پریدم پایین زودتر از اون به سمت عمارت رفتم .

اخیششش منو یادش رفت .

کاریم نداره آخ قر تو کمرم فراوونه نمی‌دونم کجا بریزم درحال بشکن زدن بودم که یکی از پشت بازومو گرفت .

چشمام تا حد ممکن درشت شد .

آب دهنمو قورت دادم ،یعنی خودش؟!

تا خواستم برگردم که دستش همون دستی که روش تتوی عقاب بود رو گذاشت روی شکمم،قلبم لحظه ای از کار افتاد .

نفس عمیقی کشیدم قشنگ حس میکردم از پشت بهم خیلی نزدیکه عطرش و با تمام وجودم حس میکردم.

زیر گوشم غرید:فالگوش وایستادی؟

بیا تحویل بگیر منکه که گفتم بدبخت شدی ،حالا چه دری وری بگم تا کاریم نداشته باشه .

چشمامو بستم که دوباره صداشو شنیدم .

(جواب منو بده،چی شنیدی !؟)

چشمامو باز کردم و به آرومی زمزمه کردم:من فقط داشتم از اونجا رد میشدم.

صدای پوزخندشو شنیدم...پشت بندش شکممو سفت تر گرفت آخی زیر لب گفتم .

(تو منو چی فرض کردی،یک آدم احمق؟!)

خواستم برگردم سمتش تا حرفشو انکار کنم که نذاشت بلکه منو از چسبوند به خودش.

:من راستشو گفتم.

(من به هیچ کس به هیچ چیزی اعتمادی ندارم)

تو دلم با این حرفش گفتم این که مشکل مغزی خودته جناب .

(این سری می‌بخشمت اما دفعه های بعد که البته تکرار هم نمیشه ،فکر نکن براحتی ازت می‌گذرم)

لبام لرزید .

تا به خودم بیام یک هو ولم کرد که با اون صندل های پاشنه بلندم کن بود بیوفتم که سریع خودمو کنترل کردم .

عجب بنی بشری بودا .

این این جناب بو می‌کشه خدا ذلیلت کنه حالا من چطوری از عمارت جهنم درش فراری بشم؟

برگشتم و با نفرت بدرقش کردم .

:کثافت اشغال منو تهدیدم میکنی .

وجدانم غرید. ..حرف مفت نزن تو همونی هستی که فقط پشت سرش عین شیری جلوی چیزی جز موشم نیستی.

دستامو با حرص مشت کردم به سمت اتاقم رفتم .

.....

(ناشناسس#

صدای موزیک پاپ از اتاق به سالن ویلا هم می آمد ،کل فضای اتاق را دود سیگار برداشته ولی او خیال برداشتن لبانش از نخ سیگارش نبود.

پیک های عمیق و پر نفسی میکشید.

بابت هر یک پیک که با یک نفس می‌کشید داخل ریه هایش چشمانش را می‌بست و دوباره باز میکرد .

اما وقتی چشمانش را باز میکرد .

هیچکس جز خودش نمی‌دانست چقدر نفرت ،این چاقوی انتقام در قلبش روز به روز تیز تر میشود .

او خودش بابت هر اتفاق پیش رویی آماده کرده.

ترسی از هیچ اتفاقی ندارد .

چند سال است که چشمانش سرخ میشود و تپش هایش قلبش بیشتر .

همه ای کینه ها و نفرت ها هم بخاطر .....با یه یاد آوردن نامش ...بی هوا از روی تخت پرید پایین ...

نخ سیگار نیمه سوخته را در مشتش مچاله کرد .

حتی کف دستش هم نسوخت ،چیزی او را نمی سوزاند جز ناله های آن مردک...

بین آن تاریکی و دود سیگار کت سیاهش را از روی صندلی کنار تختش برداشت و به سمت در رفت .

حتی حوصله ای خاموش کردن موزیکش را نداشت همانطور اتاق را به حال خود رها کرد و سریع از آن جا خودش را فراری داد.

فراری؟؟؟

هه..خیلی وقت است از ضعیف شمردن و ساده شمردنش توسط دیگران فراری است .

او نیازی به ترسو بودن را نداشت او یک هدف داشت ..

خودش .....

خودش می‌دانست هدف اصلی اش چیست ؟!

به پا در آوردن پ خرد کردن غرور و عزت نفس لبانش را با زبانش خیس کرد...

خدمه ها با ترس نگاهش میکردند ..

حرف زدن یکی از آن ها باعث داد و فریاد این بشر میشد پس یاد گرفتند که زبان هایشان را در سینه حفظ کنند.

او به حرف کسی اهمیت نمی‌داد ،او بشدت ریاست طلب بود.

مگر میشد حرف خودش را عزیز ندارد.

در حال سوار شدن در ماشینش بود که طبق معمول او را دید .

پشت چشمی نازک کرد و در ماشین را محکم بست که او با ترس و ارز یک متر پرید بالا .

از میان دندان هایش غرید :فرمایش؟؟؟

طفلک پیرمرد ،با لحنی که از آن ترس می‌ریخت لب زد:آقا ببخشید میخواستم اگه بشه برای یک هفته مرخصی ازتون بگیرم.

یک تای ابرویش بالا رفت و لب زد:چرا!!!؟

(آقا شرمنده واقعا دخترم تازه زایمان کرده ،بلاخره بعد این همه سال منم طعم نوه دار بودن رو چشیدم)

با حرص به درخت روبه رو خیره شده بود سری تکان داد و گفت:برووو.

پیرمرد خواست حرفی بزند که فریادش بلند شد .

با عصبانیت گفت:برو تموم.

پیرمرد سری تکان داد و او هم با اخم غلیظی سوار ماشین شد .

نفهمید چگونه از ویلا زد بیرون .

حوصله ای موسیقی را هم نداشت در خیابان های نیمه خلوت برای خودش پرسه می زد و هر از گاهی هم با هزاران مشت کوبیدن به فرمون خودش را از این حس حقارت رها میکرد ....

اما رها که نمیشد هیچ ...

هرلحسه حس ضعف او را به سمت خودش می‌کشوند.

اما ...همیشه روال کار اینگونه نخواهد بود ....

پشت چراغ قرمز ایستاد که با صدای چند تا صدای نازک و ظریف با همان اخم غلیظ برگشت و متوجه سه تا دختر جلف#باز شد که دقیقا کنار ماشینش پارک کرده بود و به او در حال پ##ا دادن بودن.

(جیگری قربونت بشم)

(ندا،ندا عجب کثافت یه)

نیشخندی زد و چشم از آن ها برداشت .

در این دنیا تنها چیزی برایش خیلی بی ارزش است صد البته...بی اهمیت!

اهمیت دادن به این موجودات کوچک و ظریف ...

بدون هیچ حرفی تا چراق سبز پایش را روی پدال گاز گذاشت و با تمام سرعت به جاده ای پیش رویش تاخت....

....

دنیا#

اه چرا نمیشه ،خب الان چیکار کنم نمیشه که بشینم ببینم تهش چی میشه...

در حال غر غر کردن با خودم بودم که صبا را دیدم(یکی از خدمه ها)به سمت به همراه دستمال و شیشه پاک کن آمد .

تا به من رسید ،با لحنی که از آن خوشحالی می‌ریخت گفت:چطوری دختر دلم برات یه ذره شده بود .

یک تای ابرویم بالا رفت .

هه این دلش برای من تنگ شده بود خیر باشه فقط ضررش به من نرسه .

پوزخندی زدم و گفتم:منم همینطور .

دهنشو کج کرد و لب زد:بیا برو بزار باد منو خر نکن ،تو که دلت از آدمای این عمارت خوش نیست پس چرا چاقان میگی.

چشمام درشت شد بازوشو گرفتم و بردم کنار،در اتاق آروم گفتم:تو از کجا میدونی؟

صبا:یعنی از حالت رفتار و نگاهت به تک تک بادیگاردها و خدمه های این عمارت اووو(با سر انگشتاش زد به سرش)از آقا هم که اصلا هیچکدوم خوشت نمیاد.

:اینو فقط تو میدونی؟

چشمکی زد وگفت:چیه جاتو خیس کردی؟

از بازوش یک نیشگونی گرفتم که جیغش درومد.

خم شدم و زیر گوشش گفتم:چقدر ممن احمق بودم تو زرنگ حالا که حدست درست از آب درآمد بهتره زبونتو نگه داری تو شکمت هیچ دلم نمی‌خواه برام هی ادای خاله زنک بازی ها رو در بیاری می‌دونی که روی عصابمه.

سرمو بلند کردم و که یک پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:اوکی ولی توهم بدون من صبام دختر خوبی و باهوشی ام.

:نگهش دار برای آیندت.

بعد بازوش و ول کردم و اونم با تک خنده و هزار تا قر و عشوه از کنارم گذشت ،زبونمو گاز گرفتم.

این مارمولک از کجا می‌دونه همینو کم داشتم پوف تف تو شانسی که من دارم .

درست از این عمارت بدم میاد اما خیال رفتن از اینجا رو فعلا ندارم اما دلم هم نمیاد اینجا تا ابد کنار اون ماموت چشم سبز بمونم که با یک اخمش نمیشه لقمه رو تا ته قورت داد .

بره بمیره ،به سمت طبقه ای دوم عمارت همینطوری که میرفتم با خودمم تو ذهنم درگیر بودم .

از کنار یکی از اتاقا داشتم رد میشدم که صدای حرف شنیدم منم که آنتن فضولیم تو ۱۰۰

با دهانی باز آروم آروم رفتم سمت در و گوشمو چسبوندم به در.

اخیششش صداشو قشنگ داشتم صدای آق رئیس ما بود .

تا اونجایی که یادم بود چند روز پیش داشتم خفم میکرد بخاطر فالگوش وایستادنم اما خب من مرغم یک پا که چه عرض کنم هیییی ...

من فضولم آقا...می‌خوام بدونم.

(بله بله می‌دونم چی میگی،هه

:....

(چه عجب !!!

:....

(من خودم هندلش میکنم.

:....

(فقط اینو بدون اگه اون عوض شده و دنبال انتقام از من ،منم خب می‌دونم چطوری اونو بسوزونم خودش خب می‌دونه من چقدر میتونم آدم ....

،هی دختر ؟

با ترس برگشتم سمت یکی از خدمه ها.

هم اون با ترس نگام میکرد هم من

ای که خدا از هستی جهان نابودش کنه الان چه وقت اومدن.

لبام می‌لرزید .

دست راستم همچنان روی قلب صاحب موندم بود .

بلاخره خدمه زبون باز کرد.

خدمه:خانم شما اینجا چیکار میکنید؟

می‌ترسیدم این رئیس ما بفهمه چخبره حالا بیا جمعش کن عمرا من بتونم .

دستمو گذاشتم پشت کمرش و از در اتاق دورش کردم و گفتم:کارم داشتی؟.

لبخندی زد ،بهش میخورد ۴۳سال این صورت باشه زن مشخص مهربونی میزد..

خدمه:نه والا شما رو دیدم اونجوری گفتم حتما اتفاقی افتاده !

لبخند مصنوعی زدم .

:نه عزیزم اتفاقی نیفتاده میتونی به کارت برسی!

سری تکان داد و از کنارم گذشت .

پشت سرش دستامو مشت کردم و رفتم سمت در اتاق اما قبل از اینکه گوشمو بچسبونم به در اتاق کاملا اون خدمه رو با نگاهم بدرقه کردم تا از راه روی بره.

خب حالا بیاد این بشر حرف نزنه وایستا داره مینالـه.

(نه گفتم که حواسم هست !

:....

(آخ براش یک نقشه هایی دارم که خودش نمیتونه این نقشه رو هضم کنه فکر می‌کنه کار بلد شده اما هنوز در مقابل من بچس.

:....

(طعمه رو هم پیدا میکنم بشین و ببین .

:..

(فعلا!

سریع از مقابل در جیم زدم آنقدر سریع از پله ها تند تند پایین میرفتم که کم بود با سر بیوفتم فلج بشم کسی منو گردن نمیگیره.

فقط میخواستم به اتاقم برسم .

.....با هول و هراس داخل اتاقم شدم و درو سریع بستم

.

با چشمای درشت شدم به حرفهای اون شبی که با اون پیر خرفت میزد و این حرفهای الان قشنگ که داشتم فکر میکردم می‌دیدم این بشر یک آدم عادی نیست و این آدم....

دهنم کم بود باز بشه که سریع بستم بس کن دنیا چقدر حرف میزنی شایدم نباشه .

نوچ نوچ این با دک و پوزش و با این مال و منال میخایی فکرهای مثبتی راجبش کنم.

اوه نکنه این بشر قاتلی و آدم بدی یا اوففف.

دوباره با با سرانگشتامزدم به پیشونیم نه نه خوب فکر کن دختر خوب این همه فکر رفتی چسبیدی به این موضوع والا من خیلی این روزا دیگه ..دارم عقل کل میزنم .

بیخیال اصلا به من چه منو سننه.....

.....

خدیجه:خدابیامرز پدرم همیشه میگفت دخترم برو سراغ کاری که بهت عزت بده احترام بده.

در حالی کاهو خرد میکردم و آروم گفتم:الان تو این عمارت آشپز هستی اون عزت و احترام رو داری ؟

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد .

:وا سوال بودا.

خدیجه:نه دختر اینجا چه عزت و احترامی داره باید صبح تا شب غذا بپزم شدم یک پا کلفت.

پوزخندی زدم.

:تازه فهمیدی سه ساله اینجای تازه داره برات حقایق روشن میشه هه جالبه بلا به دور.

خدیجه سری با تاسف برام تکون داد.

خدیجه:خودم میدونستم فقط حرف پدرم و وقتی یادم میوفته از دورن شرمندش میشم .

چشمکی زدم.

:عجبا خدیجه جون عزیزم بیخیال یاد دوران قدیم نیوفت بهتره با شرایطتت کنار بیایی.

مشت آرومی به بازوم زدی .

خدیجه:چیه فاز نصیحت برداشتی واسه من!

:بده دارم دلداریت میدم .

خدیجه خواست حرفی بزند که یک هو سکوت کرد .

آخرین تیکه ای کاهو رو برداشتم و سرم و بلند کردم...

:چته هپروت رفتی!؟

خدیجه آروم بلند شد و نگاه سالن کرد ...چشماش درشت شد .

تیکه کاهو رو جای اینکه خرد کنم آروم آروم خوردم.

خدیجه سریع نشست و منم با دهن پر لب زدم:چته تو رفته تو کار ،کارگاه بازی!

خدیجه برگشت با تعجب منو نگاه کرد .

اخم کردم خواستم منم بلند شم بفهمم چی شده و چی دیده که مچ دستم و گرفت وگفت:نه بشین.

آب دهنمو قورت دادم و چاقو رو انداختم رو میز .

در حالی که داشتم کاهو رو میجوییدم خم شد سمت گوشم و با لحنی که ازش تعجب می‌ریخت گفت:مشخص نیست آقا از کی داره نگاهت می‌کنه .

همان که سرش و بلند کرد و تند و با صدای بلند گفتم:ناموسا؟؟؟

چشماش درشت شد و آروم زد تو بازوم.

:آی .

خدیجه:مرگ آروم .

:آخه چرا ؟

صداهامون آروم در حد پچ پچ شد.

خدیجه لبشو گاز گرفت .

خدیجه:فکر کنم خبرایی؟

خندیدم .

:با لبت چیکار داری تو گازش نگیر.(چشمکی زدم)پس فردای روزگار بدجور به کارت میاد.

چشم غره ای خفنی برام رفت که خندمو قورت دادم

:خب حالا چی شده مگه؟

خدیجه :آقا داره زیر زیرکی تو رو دید میزنه.

یک تای ابرویم رفت بالا.

اوه اوه فکر کنم قضیه داره جدی جدی میشه به شوخی نگیرم بهتره یک کرد ۳۰خوزده ای ساله چرا به من اینطوری خیره شده حتما ....نههههه چه عشقی بابا زده به سرما نه از این خبرا نیست .

اخمام تو هم رفت پس چه خبریه ؟؟؟؟

:خودت چی فکر میکنی؟

خدیجه شونه ای بالا انداخت.

خواست از پشت میز بلند بشه که تند لب زدم:یعنی با این سنت،معنی نگاه های آقا رو نمی‌فهمی!!؟

همانطور که بلند میشد به آرومی گفت:هرچی فاز عشقی برات ،بر نداشته!حتما راجبت فکرایی داره.

با اخم غلیظی گفتم:چه فکرایی؟

با حرص گفت:من تو ذهنش نیستم ببینم چی تو فکرشه چبدونم.

دسته ای میزو فشردم و رفتم تو فکر....

.....

آروم آروم تو تابی که تو حیاط قرار داشت خودمو تاب میدادم و به هرچیزی که تا دلم خواست فکر کردم.

به آینده ای نامعلومم ،و گذشته ای داغونم که چشمامو بستم ....

کم سختی نکشیدم ،چقدر کتک نخورده بودم من چقدر خیلی از فلاکتا رو تو زندگیم تحمل کرده بودم.

یاد خانوادم که افتادم اشک جمع شد تو چشام .

تو حال و هوای خودم بودم که با صدایی به خودم اومدم.

(بهت نمیخوره اشک بریزی؟!)

سریع سرمو بلند کردم که نگام با چشمای سبز رنگش گره خورد.

اخم کردم دورغ چرا واقعا به من گریه کردن نیومد قیافه ای من همیشه مرموز و حالت علامت سوال داشت .

لب زدم:شما؟

خواستم از تاب بیام پایین که سریع کنارم نشست چشمام درشت شد وا این چرا همچین کرد .

تعجب و تو چشام خوند.

سری تکان داد و به آسمون تاریک و سیاه زل زد.

(از چی ناراحتی؟)

بوی عطرش که به دماغم خورد سیخ سرجام نشستم.

ازش نمی‌دونم چرا هیچوقت حس خوبی نگرفتم همش منفی و..احساس بد.

:چرا این سوال و میپرسید؟

دستی به سرخ نیمه خشکم کشیدم ،ورا من نفهمیدم کی اشک ریختم.

(برام مهم خدمه ای شخصیم چرا ناراحته؟)

:الکی مضخرف مسائل بی مورد!

(که اینطور باعث ریختن اشکت شده)

نگام کرد یجور که انگار من خرم اون آدم .

:من دخترم احساس دارم چیمشه اگه اشک بریزم.

پوزخندی زد و لب زد:این مسیری و روشی رو که تو داری میری من اجرا میکنی مد خیلی وقته این مسیرو رفتم و برگشتم برام شده مثل آب خوردن.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

:من خودمم نیازی به دورویی ندارم.

عجبا میخواست بهم ثابت کنه که من بیشتر میفهمم بره بابا عصاب مصابم تعطیل.

مرتیکه دنیا بیخی ...

یک طره از موهامو زدم پشت گوشمو و نفس عمیقی کشیدم که با حرف ناگهانی و پیشنهاد ناگهانیش کپ که هیچ چشمام قد نعلبکی درشت شد.

نگاهش میکردم اما اون با خیال راحت نگاه چشمام میکرد حرف میزد عجبا یعنی چی اخه؟؟؟؟؟

یعنی من باید ....

در آخر با گفتن(نظرت چیه؟!)

منتظر نگام کرد

خدایی توقع همچین پیشنهادی رو ازش نداشتم عصبی که نه اما دلم نمی‌خواست ...

مثل اسباب بازی مورد سواستفاده قرار بگیرم درست یتیمم،درست بی خانمان و بی سرپرستم اما اینا دلیل نمیشه که اینجوری باهام برخورد بشه.

دستامو مشت کردم خواستم از تاب بپرم پایین که نذاشت .

بازومو چنان محکم گرفت که آخی زیر لب گفت .

بازومو فشرد و خم شد سمتم و منم سرمو بردم عقب .

آخه لعنتی بدجور فیس تو فیس شده بودیم چه خبریه اخه؟

با حرص از لابه،لای دندوناش غرید:فکر کردی کی هستی،دختر شاه پریون یا پرنسس هان(تکونم داد)کی با بدبختی به من رو آورد ،من به تو جا دادم و امنیت دادم به فکر تخت خواب نرم و گرم مخملیت بودم

اونوقت داری برای الان قیافه میگیری،این بود اون همه جواب زحماتم ؟!

نفس نفس میزدم.

(با وجود اون همه دست و پا چلفتیات،توهینات بی مزگی هات نگهت داشتم (نگاه چشمام کرد بدجوری نگام کرد که جامو قشنگ خیس کردم ،عجب مردی بودا)فکر کردی عاشق چشم و ابروتم من براحتی میتونم خوراک سگای گشنم کنمت پس کم خیال ورت داره دخترجون.

قفسه ای سینه ام چنان با شتاب بالا و پایین میشد ازترس بود دیگه ،این مرتیکه قطعا منو یک روز نفله می‌کنه.

آخه کرم خدا رو شکر منو چرا گیره تمنو گیره آدم عقده انداخته!

لبامو بهم فشردم و گفتم:خواهشاً منو اسباب بازیت نکن من وسیله ای نیستم که بخوایی هرکاری دلت میخواد باهاش انجام بدی!درسته بی کس و کارم ننه و بابا ندارم بی سرپرستم اما همه ای اینا دلیل نمیشه فکر کنی یا بخوایی از من سواستفاده کنی.

نفهمیدم اینا رو چجوری بهش گفتم یعنی اینقدر شجاع و قوی شدم این منم،دنیا؟!

کسی که از سایه ای این مرد میترسید و حالا داره مقابلش بلبل زبونی می‌کنه.

عجبا منم رد دادم.

نیشخندی زد و بعد از اون چنان قه قهی کرد که هاج و واج اطرافم و نگاه کردم.

منو رها کرد و گفت:خیلی خنگی!

تا ولم کرد و دستمو گذاشتم روی بازوم آروم ماساژش دادم عوضی این چه وضع گرفتن بازوی،نمیبینی من ظریفم .

خندشو قورت داد و گفت:واقعا خنگی!(عصبی شدم البته بودما)من قرار نیست باهات کاری کنم یا سواستفاده ای که خودت میگی رو ،روت پیاده کنم من هدفم یک چیز دیگس دختر ،هدف من از اون مغز کوچیکه تو خیلی بزرگ تر و صد البته مهم تره چون پای ناموس و حیثیت و آبرو و غیرت چند ساله ای من وسطه(با دستش زد روی پیشونیم)دیوونم کردی با حرفایی چرت

و پرتت فردا راس ساعت۹صبح بیا اتاقم می‌خوام مفصل باهات حرف بزنم .

سریع بلند شد و به سمت درب ورودی عمارت رفت ،عطر سردش هنوز تو دماغم بود ،این چی گفت ..

چون پای ناموس و حیثیت و آبرو و غیرت چند ساله ای من وسطه!

یعنی چی!؟

من چرا باید به عنوان خدمه برم تو ویلای کسی و راجبش جاسوسی کنم و بفهمم اوضاعش چطوره !

ولی آخه این ماموریت و این پیشنهاد خدای ریسکه،اگه طرف بفهمه که منو می‌کشه من اصلا باید بفهمم این شخصی که من و یکسال تو عمارتش راه داده و بقول خودش بهم جا داده تخت نرم و گرم داده کیه؟!

چه کسی؟!

این همه پول ...ثروت و بادیگارد ماشین های سیاه لوکس ..مراسم های شبانه دیدار با آدم های خاص یعنی اصلا (موهامو کشیدم)این بشر کیه شغلش چیه!

دنیا فعلا آروم باش بلاخره مشخص میشه گفت فردا برم اتاقش ،اما حالا که پای آبروی خودش وسطه این وسط پای جون من هم طرفه باید اول بگه که چه کسی،این ماموریت برای چی..

نباید بی گدار به آب بزنم ،کشکی نیست که مسئله حیثتی،اگه غیرت چند سالش مهم برای من وقتم و زحمتی که این وسط میکشم مهم.

لب پایینی مو گاز گرفتم و سرمو تکون دادم و آروم آروم تاب و تکون دادم .

.....

موهامو با کش سفیدم بالای سرم بستم در حالی بستن دکمه های پیراهن سفید و حریریم بودم که درب اتاقم باز شد .

سریع برگشتم سمت در که با دیدن خدیجه نفس راحتی کشیدم .

درو بست .

:این اتاق در داره یک تقی توقی بابا خدیجه جون شاید من لختم.

پوفی زیر لب کشیدم ،دیدم صداش نمیاد.

نیم نگاهش بهش انداختم دست به سینه نگاهم میکرد.

لبخندی زدم که نشست روی تختم و پاشو انداخت روی اون پای دیگش.

یک تای ابرویم رفت بالا.

یقه ای پیراهنمو صاف کردم و کامل برگشتم سمتش و دست به کمر نگاهش کردم.

:جووونم چه جیگری بودی تو ما خبر نداشتیم.

اخم کرد و با سر اشاره کرد برم سمتش .

شونهه ای بالا انداختم و پشت چشمی برام نازک کرد که کفم،برید .

نشستم کنارش و لب زدم:چیه باز چیشد جیگری؟

صورتمو قشنگ نگاه کرد و با حرفی که زد نتونستم خودمو کنترل کنم و غش غش خندیدم .

وای خدا عجب جوکی شنیدم .

افتادم روی تخت که خدیجه با لحنی که عصبانیت ازش می‌ریخت گفت:قباحت داره دختر نکن این کارو تو کجا اون کجا این کارا آخر و عاقبت نداره.

دستمو گذاشتم روی شکمم.

دستی به چشمای خیسم کشیدم که صدای جیغ خدیجه رو شنیدم .

نشستم روی تخت و بریده بریده گفتم:بابا تو هم موادی چیزی میزی مصرف می‌کنیا منو و آق رئیس چه رابطه ای مثلا میخواییم داشته باشیم من اصلا به اون چیکار دارم اونم اصلا به من چیکار داره،بعد صبر کن ببینم(یک دستمو زدم به کمرم)رو چه حسابی این حرف و زدی؟.

سرفه ای کرد و نگاهشو ازمن دزدید.

زدم به بازوش.

:نه اتفاقا نگاهم کن و بگو ببینم رو چه حسابی چه حرکتی دیدی از من که این حرف و زدی؟

برگشت و گیج مانند نگام کرد.

خدیجه:خب دختر جون دیشب که روی تاب بودین دیدمتون،که اونجوری فیس تو فیس شده بودید توهم سرتو عقب برده بردی گفتم حتما....

همینجوری که خدیجه جون داشت حرف میزد دهن منم یک متر یک متر باز میشد .

سریع دستمو گذاشتم روی دهنش .

چشماش درشت شد .

چشمامو براش نازک کردم.

:تو ما رو تعقیب میکنی؟

با دستش زد زیر دستم و گفتم:نه چه تعقیبی!دیشب دلم گرفت خواستم تو باغ قدم بزنم که ماشاالله دیدمتون.

:ولی اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست !

خدیجه با نیشخند گفت:مشخص!

:بزار حالا که حرفش اومد وسط تو هم گفتی دیروز آقا بهت خیره شده و از این حرفا ،این آق رئیس ما به من پی.....

در همین لحظه در اتاق زده شد و هردمون نگاهمون رفت در اتاق ..

به سمتم در اتاقم رفتم و در و ک باز کردم با خود لعنتیش روبه رو شدم .

عه،گلاب به روم این بشر از کی این جاست ؟!

لبم کج شد اونم با دیدن وضعیت ظاهری من پوزخندی زد و نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: ۱/۹یم دقیقست،بیا بالا کارت دارم.

جاااان یک دقیقه رو هم حساب میکنه؟

من میگن اینجا پادگان نظامی شاهنشاهی تو بیا بگو نه.

با گفتن حرفش خیلی شیک روشو از من برگردوند و به سمت پله ها رفت .

برگشتم که با دیدن خدیجه جون اونم دقیقا مقابلم نزدیکم ایستاده بود هینی زیر لب کشیدم که لب زد:مراقب خودت باش من حس خوبی ندارم.

آروم منو کنار زد و رفت .

با اخم نگاه اتاقم کردم.

یعنی چی که من حس خوبی ندارم عجبا ،دندونامو روی هم ساییدم.

جهنم و ضرر به درک فوقش میمیرم و از این زندگی مضخرف خلاص میشم ،مگه چقدر من تاب تحمل دارم هاااا..

در اتاقمو بستم و به سمت پله ها رفتم که نیاد دوباره بگه ۲/۹دقیقس!

....

آروم در اتاقشون باز کردم و رفتم داخل بدون اینکه در بزنم داخل شدم.

نفسمو فوت کردم .

آب دهنمو قورت دادم و نگاهش کردم سرش و چرخونده بود سمت پنجره ای بلند و بزرگ اتاقش و خیره به بیرون بود.

رفتم وسط اتاقش ایستادم ،اتاق کارش بود .

تک سرفه ای کردم که سرش و با آرامش به سمتم برگردوند.

برای اولین بار تو نگاه سبز رنگش یک آرامش و خونسردی رو دیدم که برام عجیب بود.

ابروهام بالا رفت عجبا یعنی چه مرگشه!؟

نکنه سگی گربه ای و پشه ای مگسی گاز ومازش گرفته ما خبر نداریم.

ایششش از ریختش بدم میاد ،نه تروخدا عاشقش شو.

ناخداگاه یاد حرفه خدیجه جون افتادم که فکر کرده من و این بشر عاشق همیم.

تک خنده ای کردم که صداشو شنیدم.

(به جز حواس پرتی هات ،دچار اختلال روانی و ذهنی هم شدی!)

جاااان این با من بود؟

نه تو بگو غیر تو کی تو این خراب شدست.

اخم کردم و خواستم چیزی بگم که دوتا دستاشو گذاشت روی میزش و از روی صندلیش با یک حرکت بلند شد و میز و دور زد و اومد سمتم.

زبونم بند اومد.

تو یک قدمیم،ایستاد.

دست به سینه شد و صاف و جدی زل زد تو چشام

:بله؟

(اخلاق های بچه گونتو بذار کنار،سعی کن بفهمی من چی میگم)

لحنش بشدت جدی بود .

(با دقت گوش کنم ببین من چی میگم من دلم نمیخاد نفهم بازی در بیاری(خواستم حرفی بزنم که غرید: ساکت!من رئیستم و دارم حرف میزنم وقتی هم حرف میزنم باید ساکت باشی.

اخمام غلیظ شد.

انگشت اشارشو گرفت سمتم.

(اصلا می‌دونی برای چی گفتم بیایی اینجا!؟)

منم مثل خودش دست به سینه شدم.

:نه!

نیشخندی زد .

(نبایدم بدونی مگع تو ذهن کوچیکه و دخترونه ای تو نقشه ای بزرگ من جا میشه)

عه عه،نگاش کن داره کم کم توهین موهین می‌کنه ها شیطون میگه.... الله اکبر خفه دنیا.

پشتشو کرد بهم.

به شونه های لاغر و پهنش خیره شدن.

(باید بری یه جایی برام مدرکی بیاری)

ابروهام از حرف ناگهانیش پرید بالا و لبم کج شد چی چی کنم؟؟؟؟

هه،دیگه چی.

داشتم تو دلم بهش فحش خواهر#مادر میدادم که برگشت سمتم و زل زد به چشمای عصبیم.

لب زد:دنیا خوب گوش کن حرفامو ساده نگیر باید برام کاری کنی!از فردا کارت شروع میشه نمی‌خوام تعلل کنم و کارمو به فردا موکول کنم کارت این ک بری یک ویلایی به عنوان خدمه اونجا باشی خدمه که نه(دستی به فکش کشید)یک جور خدمتکار مخصوصش مثل کاری ک اینجا انجام میدید و خدمه ای شخصی منی،من

می‌خوام خدمه ای شخصی اون هم باشی و بتونی برام ازش سرنخی پیدا کنی و برام بیاری من خودم اونجا هواتو دارم نمیزارم اتفاقی برات بیوفته(پوزخند زد)جرعتشو نداره به آدمای من ضربه بزنه چون خودش خوب می‌دونه با چه کسی طرفه!

:الان چیکار کنم!؟

ذهنم پر از سوالات جور و واجور بود.

اصلا از ذهن شلوغم بی زار بودم آخه چه خبره.

اصلا ویلای کی!؟

طرف کیه؟؟؟؟؟؟

اصلا این صاحبکار من چه کسی!.

نه دنیا باید بدونی.

باید بفهمم این خودش اصلا چه کسی نکنه آدم خطرناکی ،اگه نگه چی؟

لبم و به دندون گرفتم .

نگاه لبام کرد.

(بهت میگم برو پایین آماده شو وسیله هاتو جمع کن خلاصه دیگه حرفام فکر کن)

داشت می‌رفت سمت صندلی پشت میزش که تند گفتم:چه کسی هستی؟

ایستاد.

:شغل خودت چیه؟چرا ازم. این خواست و داری؟نکنه آدم گنده ای هستی که میخوایی اینکارو کنم؟چرا ،چرا باید برم از خونه ای مردم مدرک جمع کنم چرا اون می‌ترسه تا به آدمای تو آسیب برسونه کی هستی تو !.؟

روی پاشنه ای کفشش چرخید سمت من.

جدی و خشک نگاهم کرد.

(میخایی بدونی چه کسی هستم؟)

آب دهنمو قورت دادم.

سری تکون دادم.

:اره می‌خوام بدونم .

(چرا؟!)

:چون باید بدونم !من یک سال و خورده ای اینجا خدمه ای شخصی شمام اصلا نمی‌دونم دارم برای کی و اوممم چ آدمی کار میکنم باید بفهمم و این کارا این نقشه ها و ماموریت ها چه نیازی هست آخه حتما آدم بزرگی هستی که اینارو میگید و (اشاره به بیرون از پنجره ای اتاق کردم)این همه بادیگارد من باید بدونم(نگاهش کردم چشماش نافذ تر از همیشه بود)چون ..

یک قدم به سمتم برداشت .

(چون؟!)

لبموبا زبونم خیس کردم

: نیازه.

نیشخندی زد و چند بار سرش و تکون داد .

(نیازه هه)

دستشو گذاشت روی میزش و گفت:خودت چی فکر می‌کنی ؟

:راجب؟

(اینکه من چه کسی هستم ؟!)

:من از کجا بدونم (اخم کردم)سوالم جواب داشت ،نداشت؟

خندید .

عجبا اینم رد داده وا نامیده.

(مصطفی وحیدی رئیس(با لحن محکم تری ادامه داد:باند فرود هستم!)

چشمام قد نعلبکی بزرگ شده بود چیییییئ ؟

دهنم کم بود باز بشه که برگشتم و پشتم و کردم بهش.

(اینو میخواستی بدونی؟...حالا که کنجکاویت ار#ضا شد بهتره بری سراغ کارت و آماده بشی و در ضمن(دستم روی قلبم بود که محکم به سینم کوبیده میشد)من بهت اعتماد کردم و گفتم و اینکه دارم می‌فرستم ماموریت این یعنی تا اوج بهت اعتماد دارم پس دلم نمی‌خواد بهم خیانت کنی یا بزنی زیر حرفات)

برگشتم سمتش خواستم حرفی بزنم که غرید:برو بیرون!

عقب عقب رفتم در .

تا از اتاقش اومدم بیرون روز راه پله ها نشستم و سرمو میون دستام گرفتم آخ خدا یعنی چی؟!

یعنی من برای یک آدم خلاف...

:باند!

آروم زدم تو سرم خاک عالم تو سرم.

کم بدبختی از عموی بی خودیم کشیدم که حالا افتادم تو باتلاق.

این بشر خلافکار داره منو قاطی گوه کاریش می‌کنه حالا من چیکار کنم ؟

هه دم از اعتماد میزنه ممکن می‌دونم این جور آدما میخوان فقط هدف و اون نقشه ای مضخرفشون پیش بره این یعنی من تو این ماموریت تیکه پاره و یا لت و پار بشم هم براش مهم نیست.

دندونامو روی هم ساییدم و دستام مشت شد.

بلند شدم و پله ها رو آروم آروم میرفتم پایین .

باید چیکار کنم یعنی برم ؟

برم دنبال اون مدرک و اون ویلا ...

تهش چی؟

دختر منظورت چیه ؟

نه نه ته این مأموریت چی میشه من چی میشم؟

من میمیرم؟!

نهایت هم میرم زندان آب خنک خوردن دیگه بی عقلی تاوانش همین.

با لب و لوچه ای آویزون به سمت اتاقم رفتم خب چاره چیه باید قبول کنم مگه راهی هم برام گذاشته.

اونجوری که اون غرید اون جوری اون حرف زد اونجوری ک اون تهدیدم کرد یعنی چی یعنی بیا برو حرف اضافه هم موقوف!

نشستم روی تختم و دستمو گذاشتم زیر چونم و تو ذهنم دنبال راهی می‌گشتم .

میگما میتونم از این طریق برای همیشه از این عمارت و از دست این صاحب کارم خلاص بشم نه؟!

لبم کش اومد نهههههه دختر این چه فکری!؟

اخم کردم پس چیکار کنم؟

داشتم با موهام کشتی می‌گرفتم که در اتاقم باز شد و خدیجه جون رو دیدم .

خیلی سرد گفت:بیا ناهار.

خواست از اتاق بره بیرون که سریع از روی تخت بلند شدم

پرواز کردم سمتش.

دستشو گرفتم بی روح زل زد بهم.

:چرا اینجوری شدی؟بخدا بین منو آقا چیزی نیست و الآنم یعنی از ....

زبونم نچرخید بگم دیگ نیستم.

هیپی.

خدیجه:بیا ناهار.

دستشو از میون دستام کشید بیرون و رفت .

ناراحت نگاه رفتنش کردم.

بدرک این چشه آخه من مشکلات خودم کم نیست که اینم هی برای من فاز عقاب برمیداره.

من ناهار نمی‌خوام کوفت می‌خوام در اتاقمو بستم و به سمت آشپزخونه رفتم.

.....

(از زبان فرد ناشناس)

همانطور که داشت پیک های محکمی به سیگارش می زد به سمت اتاق کارش رفت ،آرمان دست راستش پشت سرش همراه او وارد اتاق شد .

سیگار نیمه سوخته را روی میزش خاموش کرد و به سمت صندلی رفت و نشست .

آرنج هایش را بر روی لبه ای میز گذاشت و با اخم نگاه عکسی کرد که آرمان آن را بی وقفه قبل از این که بر روی صندلی بنشیند روی میز گذاشته بود.

به فرد مقابل و مخصوصا چشمانش زل زد .

از میان دندان هایش غرید.

(این کیه؟!)

آرمان با لحنی جدی گفت:گویا اینم شده جزوی از طعمه هاش.

لبانش کج شد .

(احتمالا ببینمش)

آرمان دست به ایستاد .

آرمان:احتمالا نه صدرصد.

سرش را بلند کرد و لب زد:چیزی میدونی؟

آرمان به سمتش رفت و دوتا دستانش را بر روی میز گذاشت و فیس تو فیسش ایستاد.

آرمان:اون خیلی وقته جزوی از طعمه عاشق امروز فرداس که از اون استفاده کنه کم نیست اون همه وقت و روز تعلیمش بده بعد رهاش کنه باید بفهمیم اون مردک چقدر می‌تونه مثل یک مار افعی و سمی باشه.

دستانش مشت شد.

(وقتی راجبش حرف میزنی این قلبم بد میسوزه !)

آرمان با چشمان بی روح لحنی سرد گفت:قرارها ماهم باهاش اینکارو کنیم فقط قربان شما صبر کنید ما کارمون دقیق تر از کار اون .

هردو به بیرون از پنجره زل زدند و حرفی نزدند.

.....

(دنیا)

بشقابا رو جمع کردم و لب زدم:حالا یک امروز که اینجام تو هم گند اخلاقی کن.

حرفی نزد داشت میز و دستمال میکشید .

آهی کشیدم.

:باشه حرف نزن نمی‌دونم چرا اینطوری میکنید انگار دست من.

بشقابا رو گذاشتم روی میز خواستم از آشپزخونه برم بیرون که دستم از پشت کشیده شد و برگشتم و رفتم تو آغوش خدیجه جون.

محکم بغلش کردم اون داشت قشنگ منو میچلوند .

واقعا مثل مادر برام بود حیف حیف که دیگه نیستم .

چقدر زمان و روزگار زودگذرند!

تا چشم روی هم میزاریم نمی‌فهمیم کی صبح شد کی ظهر کی عصر ....

آه نیست که نکشیدم برای تمام مصیبتام .

وقتی از دست عموی نامردم ضربه خوردم پناه اوردم اینجا ...

منو فشرد به خودش.

و تنها کسی که مرهم دردام شد خدیجه بود .

و الان به دوسال دارم میرم دارم تنهاش میزارمشش.

دماغمو بالا کشید .

بغضم گرفت ،خدایا این چه سرنوشتی کوفتیه که من دارم قلبم گرفت.

منو از خودش جدا کرد .

فیس تو فیس شدیم.

اشکام ریختن روی گونم.

لبخندی زد و با دستانش اشکامو پاک کرد.

خدیجه با لحن مهربونی گفت: گریه ؟؟؟؟

آروم با دست راستش زد به صورتم.

خدیجه :یک حرکتی بزن که به ریخت نحست بیاد.

اخم کردم.

خدیجه :گریه نکن دختر ،بخند ما باز همو میبینیم.

نگاه چشماش کردم یعنی ما باز همو میبینیم ؟

انگار اونم یک چیزی رو فهمید اینک ...من دیگه...

بغضم و قورت دادم بجاش هیچ حرفی نزدم و محکم از گردنش آویزون شدم و محکم به خودش فشردم و بوس محکمی از گونش گرفتم که صداش درومد با دل و جون عطر تنش و تو وجودم....

هک کردم.

.....

با تعجب به ویلای مقابلم زل زدم ،اب دهنمو قورت دادم

.

برگشتم و به راننده ای اسنپی خیره شدم ،یک پیرمرد ۶۰سال بود.

لبخندی بهم زد و منم خخخ یک لبخند زدم .

آخه آدم عاقل هم این کارو نمیکنه کی یک روز خدمه استخدام می‌کنه این رئیس ماهم مست کرده یک چیزی گفته که کم نیاره پیش ما.

پو.وف بیخیال.

به سمت زنگ ویلا خواستم برم که یک هو در گنده سیاه به طور اتومات باز شد .

پشت بندش یک ماشین خفن مدل بالای سیاه حالا اسم ماشین رو بلد نبودم ،اگه سریع خودمو نمیکشوندم کنار الان زیر لاستیک‌های این ماشین جون میدادم.

اینقدر این حرکت و این اتفاق سریع بود که وقت نکردم به راننده این این ماشین خوشگل توجه کنم.

سریع اومد بیرون بدون توجه به من گاز ماشینشو داد و رفت.

دسته ای ساکمو فشردم و آروم آروم رفتم داخل.

آخ خدا جونم پول که خیلی قشنگن.

کی گفته پول بده ،بیا این همه ثروت و پول ببین که کرده با آدم .

این جا با صفا تر از عمارت اون رئیس ما بود .

همین طور که با ذوق و شوق به فضای اطرافم خیره شده بودم که از دور یک پیرمردی رو دیدم که با دسته ای بیل اون هم با یک کیلو اخم داره میاد سمتم.

یا حضرت...بیژن حالا من کجا در برم؟

دستام می‌لرزید .

ساکن و محکم گرفتم .

پشتمو خواستم بکنم به اون پیرمرد که صداشو شنیدم.

(شما کی هستید!؟)

با یک لبخند مصنوعی برگشتم سمتش.

به ریش پرفسوریش و چکمه های سفیدش خیره شدم کلا تیپ باغبونی داشت اما اوممم فکر کنم سرایداری چیزی بود.

:اومدم اینجا یعنی من دنبال ...

اخمش غلیظ تر شده بود .

خندیدم استرس داشتم وای چرا من همچین میکنم چه مرگمه کم بود بزنم زیر گریه.

:اومدم یعنی ...

همانطور که تو ذهن معیوبم دنبال حرف بودم یک هو دیدم پیرمرد بازومو گرفته داره می‌ره سمت در .

چشمام درشت شد .

وای نه حالا چیکار کنم؟!

:عه،اقا چیکار میکنید بازومو ول کنید تروخدا من اومدم ،دنبال کار اومدم خدمه این باشم اومدم کار کنم بخدا قصدم خیره آقا خواهش میکنم ....

همون جور که داشتم بلند بلند حرف می زدم و اونم بی توجه به حرفام منو به سمت در می کشوند.

دیگه چاره ای ندیدم جز جیغ زدن ،اخه دیگ راهی نبود اگه منو از اینجا مینداختم بیرون دیگه بی خانمان میشد اون رئیسم هم منو گردن نمی‌گرفت بعد به کجا پناه می‌بردم .

چقدر بد بی کسی.

یک لحظه از ته دل بغض کردم و زدم زیر گریه.

اشکام و جیغام از ته دل بود .

واقعا بخاطر یک ارث و ثروت ریز من بدبخت و بی خانمان شدم.

و حالا....

این هم از وضعیت زندگی من.

(اینجا چه خبره؟!)

با فریاد یک مردی هم اون پیر مرد ایستاد هم گریه ای من قطع شد.

هردومون برگشتیم سمت مرد .

یک مرد با قد متوسط و پوستی سفید و لب گوشتی و دماغ گوشتی کوچک و ابروهای صاف و چشمان عسلی درشت و موهای لخت سیاه و یک تیپ شخصیتی کت و شلواری زده بود اوه .

یک یک نفس عمیقی ک کشیدم روی عطرش رفت تو ریه هام.

عجب خوش تیپ و خوش قیافه بود این باباهه.

همون طور که داشتم هیز بازی درمی آوردم صدای پیرمرد رو شنیدم.

(آقا این خانم یک هو اومدن داخل ویلا و مشکوک میزنن)

خواستم دهن باز کنم که اون جیگر گفت:حرف حسابش چیه؟

پیر مرد خواست بحرفه،که روبهش تند گفت:اومدم خدمتکار این ویلا باشم میشه؟!

بدبخت من بیچاره به باباهه،امان صحبت ندادم خب بابا بحث حیثیت به باد رفته من خصوصا بی خانمان شدن من.

لبخند پت و پهنی میون اون همه اشک و ناراحتی به اون خوشگل زدم که نیشخندی بهم زد که تا ناکجام سوخت.

کثا#فت.

چشم از من برداشت و روبه پیرمرد با همون نیشخندش گفت:ولش کن مشکلی نیست بزاره بره داخل
اتفاقا(نگاهم کرد البته نه نگاه ساده از نوک کتونیم تا فرق سرم و دید زد یجور بود نگاهش انگار داره انالیزم می‌کنه ..

نوع نگاهش از اون نگاه های هیز مانند نبود یجور با کنجکاوی بود)ما به خدمتکار نیاز داشتم فقط این که باید خودتون و شرایط زندگیتون و برام بگید .

پیرمرد منو رها کرد و لب زد:آقا ما که به این خانم اعتماد نداریم اصلا نمی‌دونیم از کجا اومده کیه ،چیه،اصل و نصبش چیه ...

همین جوری که داشت حرف میزد منم با حالت چندشی نگاهش میکردم بلاخره پسر دهن وا کرد و پرید میون غرغر کردن اش و گفت:بیخیال مش رسول!دیگه ادامه نده .

اخیششش .

پس اسم بابابزرگمون مش رسول اگه قرار بر این باشه که من تو این بهشت بمونم تحمل این مش رسول و ندارم .

برگشت سمت من و گفت:دنبالم بیا.

خودش جلو افتاد منم برگشتم با عشوه و اینکه بله سوختی یک نگاه گوگولی به مش رسول انداختم و دنبال اون هلوی راه افتادم.

آقا عجب این پسر جذاب بود عاشق شدم رفت ،نه شاید هوس نمی‌دونم چه مرگمه.

اصلا صبر کن ببینم من مگه نیومدم ماموریت یک سرنخی تو این ویلا پیدا کنم بدم دست اون رئیسم!

پس بیخیال عاشقی راهی وجود نداشت.

داخل ویلا شدیم دیدم که با کفش خوشگلش همون طوری داخل شد آها پس اینا به این جور چیزا اهمیت نمیدن.

حله ما رفتیم.

این ساک منم سنگین بود قشنگ کف ساکم به سرامیکی خوشگل ویلا کشیده میشد الان که پاره بشه .

داخل ویلا خیلی شیک تر بود.

خوشمان آمد مبارک صاحبش .

یک تای ابرویم رفت بالا.

نگاه پسر کردم ،خیلی راحت رفت نشست روی مبل دو نفره دست به سینه شد.

منم خشک شده ایستاده بودم.

کنجکاوی امونمو،بریده بود.

اما بهتر بود زبون به دهن بگیرم فعلا باید که هیچ مجبورا سکوت کنم راهی اگه وجود داشت قطعا دریغ نمی‌کردم.

(بیا بشین)

عجب بلاخره شعورش روشن شد.

ساکم و ول کرد کنار در سالن ،با قدم‌های آهسته و خانومانه رفتم سمت مبل روبه رویی ،که بهم اشاره کرد .

نشینم روی مبل.

سرمو بلند کردم و با جدیت نگاهش کردم.

بینمون کمی سکوت شد اما اون گویا طاقت سنگینی نگاه منو نداشت چرا که لب زد:معرفی کن خودتو.

:دنیا جهانی هستم ۲۲سالم .

سری تکون داد .

(اینجا رو از کجا پیدا کردی!؟)

خیلی راحت جوابشو دادم .

:پیدا که چه عرض کنم تمام این ویلاهای اطراف و خونه های اطراف سر زدم برای کار گفتم شاید به خدمتکاری نیاز داشته باشند.

(خانواده داری؟!)

:نه!

(وضعیت مالیتون؟!)

:خوب نیست.

دستی به گردنش کشید و دوباره سرتاپای منو آنالیز کرد.

ای مصیبت سلام و علیکم این بشر ول نمیکن...

(یعنی چی ،ی..

پریدم میون کلامش.

:من خانواده ندارم یتیمم،باید خرجمو دربیارم به هر طریقی ک شده!.

(اون ساک...(اشاره به ساکم کرد (پس نیاز به جای خواب هم داری!؟)

:بله .

نفس عمیقی کشیدم که از چشماش دور نموند.

می‌ترسیدم نفس بکشم انگار جن باشه بفهمه من کیم،از کجا اومدم نه بابا مغزش تا اونجا نمیره.

(خوب فعلا با این شرایطی که دارید گویا اوضاعتون وخیم ،حالا که اومدید اینجا ما ناامیدتون نمی‌کنیم اوکی میتونید بمونید اینجا اما به یک شرط!؟)

دست به سینه شدم دقیقا مثل خودش.

(سرت تو کار خودت باشه!؟)

:مگه قرار غیر از این باشه؟!

پوزخندی زد و جوابمو نداد عوضیی.

(تو چه کاری از خونه تجربه داری؟!)

شیطون میگه مثل خودش جواب نده اما الان وضعیت من فرق میکرد حیف حیف...

دستامو مشت کردم.

:همه چیز مخصوصا خدمتکار شخصی چند نفر هم بودم

.

لب پایینیشو برد زیر دندونش .

(کارت چطور بود؟!)

پامو انداختم روی اون پام.

:عالی.

عمیقا خیره شد بهم اصلا معذب نشدم باید بتونم موفق بشم حداقل برای روی کم کردن اون رئیسم،که به تازگی فهمیدم یک خلافکار حرفه ای.

آخ آخ من چه دختر ساده ای بودم پس نگو چرا اون همه بادیگارد داشت سرم تو برف بوده انگار.

حالا که فهمیدم هنوز هیچی فرقی نکرده.

(به بچه ها میسپرم اتاقتون بهت نشون بدن فعلا خدمتکار آشپزخونه بمون تا ببینیم کارت چطوره!)

سکوت کردم چون نیاز بود حرف زدن و اصرار برای خدمه ای شخصی شک برانگیز.

بعد صبر کن ببینم این خودش رئیس،یعنی رقیب مصطفی وحیدی یا ....

همانطورهمانطور که خیره بهش بودم یک هو از روی مبل بلند شد و ایستاد خواست به سمت درب ورودی سالن بره که بی هوا دهن مبارکم باز شد ای خدا.

:رئیس شمایید؟

ایستاد یک دستش رفت داخل جیب شلوارش و برگشت سمتم.

پشت چشمی برام نازک کرد وگفت:مهم؟

کم نیاوردم .

:مهم ک پرسیدم.

:نه .

:نه چی؟

(من رئیس نیستم!)

برگشت و از سالن رفت بیرون.

این رئیس نیست پس رئیس کیه آه عجبا لعنتی.

پس اگه این رئیس نیست چه کسی رئیس

دستی به سرم کشیدم مغزم درد میکرد مگه فکرای من تمومی داشت اصلا تمومی نداشت آخه یک دختر۲۲ساله چرا باید این همه فکر کنه .

خب من مرض دارم .

(خانم بفرمایید)

برگشتم یک دختر ۲۵یا۲۰خورده ای مقابل خودم دیدم لباس های یک دست قرمزی تنش بود گویا یونیفرم خدمه ای این ویلا قرمز بود .

البته فکر کنم چون لباسش مثل لباس های یونیفرمی بود .

از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت ساکم.

(دنبالم بیا)

از سالن زدیم بیرون اوه اینجا چه گنده بود.

راه روی بزرگی رو زدیم و رفت سمت پله ها وارد روی دیگه ای شد و از اولین اتاق رد شدیم و رسیدیم به دوم اتاق چرا یک لحظه هم محض رضای خدای واینمی ایستاد بابا پاک دستام درد کرد کوره نمی‌بینه من ساک دستمه.

بلاخره به اتاق چهارمی رسید و ایستاد درش و باز کرد و داخل شد .

برق و روشن کرد یک اتاق بسیار ساده با تم آبی تحویلم داد و کلیدی رو به سمتم گرفت.

نگاهش کردم چشمای خوشگلی داشت یک رنگه آبی اما مایل به سبزی داشت عاشق نگاهش شدم.

(این کلید اتاقتون هرچیزی هم نیاز بود فقط کافیه منو خبر کنید)

(اسمت چیه)

(دلناز)

حرفی نزدم و که رفت سمت کمد لباسی مثل لباس خودش گذاشت روی صندلی کنار تخت.

پس دیدی حدس من درست بود اون لباس قرمز یونیفرم خدمه ای این ویلا بود.

دلناز:بپوشش و سریع بیا پایین.

بدون هیچ حرفی از کارم رد شد و رفت.

من و موندم این اتاق.

نفس حبس شدم و آزاد کردم.

خوب خوبه .

تا اینجا هم پیروز اومدم بدون اینکه لو برم من موفق شدم .

در اتاق و بستم و ساکمو انداختم وسط اتاقم و دست بردم سمت جیب شلوار جینم .

گوشی لمسی که رئیسم در اختیارم گذاشته بود و روشن کردم و یک پیام ریز بهش دادم که موفق شدم به ویلا ورود پیدا کنم فعلا تا اینجا هم خوب اومدم.

جوابمو در عرض دو ثانیه داد.

(حواستو جمع کن)

همین!

یک مرسی یک دست درد نکنه ای.

نه دنیا می خای برات تقدیر نامه صرفا جهت تشکر برات بیارن نه جانم از این خبرا نیست خواب دیدی ایشالله خیره.

گوشی را پرت روی تخت و به فضای اتاق کوچکی و مرتبم خیره شدم .

اون اتاقی تو اون عمارت ساکت داشتم این اتاقی که اینجا دارم چیه!؟

واقعا عجیبه.

نشستم روی تخت و به لباس روبه روم خیره شدم.

خوبی لباس این بود که شیک و مرتب و بسته بود .

اینا خیلی به خدمتکاراشون می رسن.

اما تو اون عمارت همچین خبرایی نبود.

بس کن دیگه بیخیال فکر کردن بهتره برم حموم و سریع برم سراغ کارم .

به سمت در اتاقم رفتم و قشنگ قفلش کردم و گوشی لمسیمو،گذاشتم ته ساکم و لباسامو از تنم درآوردم به سمت حموم رفتم.

البته برای بار هزارم سراغ و سمبه،ای این اتاق و چک کردم که نکنه دوربینی چیزی گذاشته باشن.

یک عفت و حیا برامون مونده ببینم اونم به باد می‌ره یا نه.

در حموم بستم به وان خوشگل نگاه کرده به به یک حالی به خودم بدم که بدنم عشق کنه.

بشکنی زدم و شیر آب داغ رو باز کردم.

.....

(#تیرداد)

..

با عصبانیت وارد سوله شدم و ماشین و یک گوشه پارک کردم ،همون لحظه عرفان مسئول سوله با هول و هراس به سمتم اومد.

بی معتلی در ماشین و باز کردم و نزاشتم اصلا دهن باز کنه بناله.

تا به من رسید یک مشت به فکش زدم که صدای فریادش سکوت فضای سوله رو سگوند .

با آخ و ناله افتاد روی خاکی.

دستمو بردم زیر کتم و دست به کمر شدم.

انتظار این یکی رو نداشتم ،عجب رویی داشت چطور میتونید هنوزم با اون گند کاری که کرده راحت به همین خیال راحت بیاد به سمتم .

دو زانو مقابلش نشستم و یقه ای پیراهنش و گرفتم و به سمت خودم نزدیکش کردم.

وقتی نفساش به نفسم گره خورد با صورت چندشی صورتمو برای چند لحظه برگردوندم .

بوی پهن،#گاو میداد.

دندونامو روی هم ساییدم و صورتمو برگردوندم .

هنوزم داشت آخ و اوخ میکرد بدجور باهاش کار دارم.

:بگو چیکارش کردی؟!کجا فرستادیش؟؟اون کجاستتت؟

چشماش و باز کرد و با ترس و لرز نالید:قربان بخدا ،من خبر ندارم من شب خواب بودم...من..

مشت دیگه به فک داغون شدش زدم که فریاد دومش دل سنگ و آب میکرد اما نه دل منو...

دل من سنگ تر از اون چیزی بود که اون حتی تصورش و میکرد دل من هیچ وقت آب نمیشد .

خیلی وقته به خودم قول دادم راه و روشمو عوض کنم،بی رحم باشم همون طور خیلیا نسبت بهم بی رحمی کردند.

(قربان من غلط ،غلط کردم منو ببخشید ق،قربان من خواب من خوابیده بودم حواسم نبود صبح که بیدار شدم دیدم نیست)

انتن،عصبانیتم رسید به صد.

دوتا یقه ای صاحب موندشو گرفتم و کشیدم سمت خودم و فیس تو فیس شدیم.

تو صورتش غریدم.

:پس تو اینجا چه غلطی میکردی،چه گوهی میخوردی!؟مسئول اینجا مگه تو نیستی،مگه قرار نبود تو شش دونگ حواست به این یاروی باشه پس چیشد ،هاااان؟ببین قبر خودتو با این کارت کندی.

(خواهش میکنم ،من غلط کردم من اشتباه کردم ق..)

نذاشتم حرف بزنم با سر زدم به صورتش که صدای آخ و نالش به شدت رفت بالا.

رهاش کردم و بلند شدم..

با حرص و جوش به سمت داخل سوله رفتم .

من نمی‌دونم باید با این آدم های بی مصرف چیکار کنم.

کلی پول بی زبون بهش میدم تا مراقب آدم های مضخرف زندگیم باشه اونوقت این می‌ره می‌خوابه .

دستامو مشت کردم نگاهم به صندلی خالی افتاد .

دقیقا روی اون بسته بودمش و حالا...

کتمو از تنم کندم و با حرص با پام زدم به صندلی که شوت شد اون طرف.

لحظه ای با سر انگشتام سرمو لمس کردم و چشمامو بستم .

(شاید راهش این نیست!)

چشمامو باز کردم و برگشتم و به سمت درب سوله رفتم.

با عجز و بدبختی خودش و کشیده بود کنار درخت تا منو دید ترس و تو چشماش دیدم.

نیشخندی زدم و در ماشین و باز کردم و سوار شدم .

بدون توجه به اون از اونجا دور شدم .

.....

با خستگی در ویلا رو باز کردم و سکوت!

چه واژه ای عجیب اما ارامش مطلق رو که بهم القا میکرد و دوست داشتم.

چه سکوت خوبی بود.

البته این سکوت برای منی که ذهن شلوغی داشتم یک نعمت بود.

خدمه ها تو این ساعت تو ویلا نباید باشند تایم استراحت بود.

خسته و کوفته بودم قطعا ظاهرم ژولیده و شلخته بود ،یقه ای لباس سرمه ای رو باز کردم و کراواتمو شل کردم و ،گرم بود .

خیسی کمرمو حس میکردم عرق کرده بودم،الان فقط یک دوش با آب سرد بهم می‌چسبید .

آرام آرام از پله ها بالا میرفتم ،سرمو برای چند لحظه انداختم پایین و چشمامو بستم هنوز دو پله نشده بود که رفته بودم بالا که...با خوردن شی نرمی به تنم اون هم یهویی،سریع چشمامو باز کردم و سرمو بالا گرفتم .

تا سرمو بالا آوردم چشمام تو چشمای خاکستریش گره خورد که ترس و نگرانی داخل چشماش به وضوح دیده میشد .

افتاده بود روی من،منم که دیر فهمیده بودم وگرنه نمیزاشتم بیوفتم زمین .

کمرم وقتی خورد به سرامیک های راه رو ،تازه درد و با تمام وجود حس کردم و پشت بندش که تازه داشتم این درد و هضم میکردم یک شی نرم ...با چشمانی درشت خاکستری افتاد روی من...

نتونستم صدامو تو گلوم خفه کنم.

آخ بلندی گفتم و درد کمرم بیشتر شد .

خواستم دهن باز کنم که نرمی چیزی برای لحظاتی خورد به لبام قفل شدم .

یک حالتی شدم.

چشمام باز بود ،نگاهم به خودش بود.

چشماش که درشت بود با این حرکت هم چشماش درشت تر از حالت خودش بود.

دلم یک جور شد نفهمیدم چیشد .

داشتم تو یک خلسه میرفتم فقط فهمیدم چه حس نابی بود این حس .

حسی ک برای بار اول...

اما من هر پسری نبودم من تو رسممم...

انگار تازه به خودم اومده باشم ،اما اون زودتر قضیه رو جمع کرد با فاصله گرفتن صورتش از صورتم لبامون از هم جدا شد و میخواستم نگاهش کنم که با ریختن موهاش روی صورتم ...

موندم چیکار کنم.

بوی عطر موهاش دلنشین بود .

نفس عمیقی کشیدم و اونم نه یک بار چند بار.

باز داشتم شل میشدم .

کمرشو گرفتم ،عطر موهاشو بوییدم.

برای بار اول آرامش حقیقی رو پیدا کرده بودم چه آرامشی داشت این بوی موهاش.

همانطور که داشتم موهاشو می بوییدم که صداشو شنیدم که با حرص می‌گفت.

(ول کن ببینم مرتیکه ای هیز!)

نتونستم کاری کنم من چه کسی بودم ؟

من مگه اون تیرداد بی رحم و سنگ دل نبودم پسسسسس...

اون تیرداد ...کجاست؟

اخمام رفت توهم و کمرش و رها کردم .

اون هم سریع از روی من بلند شد و من حس سبکی کردم.

من هم سریع دستمو گذاشتم روی سرامیک و با یک حرکت بلند شدم و نگاهش کردم.

یک دختر قد نیمه بلند و اندام باربی موهای سیاه بلند و صورت سفید کشیده و لبان گوشتی و دماغ کوچک و خوش فرمی داشت .

ابروهای کشیده و چشمای درشت زندگیش خیلی خاصش کرده بود اما نه برای من ،من نباید جذب زنی بشم .

منی که تا بحال چشمام هیچ دختری رو نگرفته بود و حال..

نیشخندی زدم .

سرش پایین بود.

یونیفرم خدمه رو داشت پس خدمتکار این ویلا بود.

چرا من اینو ندیده بودم تا بحال ...نکنه تازه وارد .

اخمام تو هم بود قشنگ داشتم نگاهش میکردم که سرش و بلند کرد.

..

از نگاهش عصبانیت و خوندم .

نگاهی به چشمام انداخت و توپید:مگه کوری نمی‌بینی دارم از پله ها پایین میام اگه اتفاقی برام می‌افتاد چی؟

هنوزم وسط کمرم می‌سوخت و درد میکرد .

(با توهم هیز،مگه خودت خواهر مادر نداری که اینجوری به من خیره شدی،خجالتم خوب چیزی والا)

همینجوری ک به من توهین میکرد و غرغر میکرد یک قدم به سمتش برداشتم که با تعجب نگاهم کرد و رفت عقب.

(هوییییی،برو عقب ببینم چته؟!کی هستی تو!؟)

صورتشو دقیقا آنالیز کردم خواستم حرفی بزنم که صدای آرمان و شنیدم.

آرمان:قربان؟

حرفم خفه شد .

دختر با ترس نگاهم میکرد دستامو مشت کردم.

:بله؟

آرمان :اتفاقی افتاده؟

دختر با دیدن آرمان ابروهایش رفت و یک نگاه به آرمان یک نگاه به من انداخت و انگار پی به چیزی برده باشه سریع شال قرمز و انداخت روی موهاش و دست به سینه شد.

آرمان کنارم اومد و نگاهی به من انداخت و اشاره به دختر کرد.

آرمان:خدمه ای جدیدمون،اسمشون دنیا جهانی هستن،دستیار و کمک خانم های آشپزخونه هست.

نگاهی به دختر کرد وگفت:میتونی بری.

دختر اخم کرد بهم و از کنار رد شد که باز عطر موهاش خورد به دماغم .

حالتون یک جوری شد .

دلم میخوا....

دوتا دستامو محکم مشت کردم و احکام به طرز بدی رفت توهم.

اینو آرمان فهمید .

نگاهی به رگای برجسته ای دستامو کرد و با تعجب گفت:قربان چی شده ؟

حرفی برای سوالش نداشتم.

چی میگفتم نه نه من حالم اوکی.

این چه مرضی بود افتاد به جونم.

نفس عمیقی کشیدم به سمت پله ها رفتم .

تند تند از پله ها بالا میرفتم .

چشمای درشت خاکستریش برای یک لحظه هم که شده از مقابل چشمان کنار نمی‌رفت داشتم رسماً رد میدادم اون هم بخاطر ....

رسما عقلمو از دست دادم.

تو مرام من از این کارا نبود من هدفم فرق میکرد.

عشق ؟!

هه،نیشخندی زدم و در اتاقمو باز کردم و داخل شدم .

کتمو پرت کردم روی تخت .

به تاریکی اتاقم خیره شدم .

پیراهنمو از تنم کندم ،و انداختم وسط اتاق و رفتم سمت تختم.

خودمو انداختم روی تختم .

کلا بیخیال حموم شدم .

نمی‌دونم چرا اما حالم برای یک لحظه خراب شد کاش ،نمیدیدمش ،کاش ...

من اون دختر رو ...

نمی‌دیدم.

عصابم خورد شد..

من کلی دختر دور و ورم پرسه میزنن،حتی بهترینا‌شون خوشگلاشون چشمم هیچ کدومشون رو نگرفت و اهمیت نداشت .

هدف من کلا این چیزا نبود .

اما حالا این دختر ...

؟

...

(#دنبا)

با یک حس متفاوت به سبزی های مقابلم زل زدم .

واقعا بی حس بودم ،با همون حس خاص مشغول پاک کردن سبزی ها شدم.

به خانم ها نگاه کردم.

سه تا زن نیمه جوان بود مثل خدیجه جون .

در حال صحبت باهم بودند .

آهی کشیدم .

پوف شانسس من.

اصلا حالم یک جور بود ،اون هیکل قوی،اون چشماش،اون عطر تلخ و گرمش،اون نگاه پر نیازش یعنی اون....

رئیس؟؟؟؟؟

یعنی اون ....

یعنی من باید اون و جذب خودم کنم یا خدمتکار شخصیش باشم و ازش مدرک اخاذی کنم؟

چونم لرزید .

نمی‌دونم دلم نمیومد.

حیف .

نگاهش سرد و بی روح بود اما خب من نباید دلم بسوزه.

دل من باید از سنگ ،و نفرت و کینه باشه نباید دلم بسوزه.

عموم با رفتارهای و کارهایی که باهام کرد بهم یاد داد که دلسوزی تنها خری#ت محض ممکن.

پس غلط کنم دلم بسوزه .

من نمیتونم .

اما خب اون پیچ خوردن پامو افتادنم روش دست خودم نبود اما بیخیال.

(این همه اخم برای چیه؟!)

با تعجب سرم و برگرداندم و نگاهش کردم.

یکی از اون خانم ها بود.

صندلی مقابل منو کشید عقب و نشست روش.

:چطور ؟

با سر انگشتاش به پیشونیش اشاره کرد.

(بدجور اخم کردی و با سبزی های بیچاره درگیری!).

ای بابا.

عجبا منم رد دادم به سبزی ها نگاه کردم اصلا نمی‌فهمم دارم چی رو پاک میکنم.

همه چیز بد قاطی پاتیه.

خندیدم البته مصنوعی.

حرفی نزدم .

(عزیزم راحت باش)

من راحتم فقط ناراحتم که نمیزاری دو دقیقه با خودم اختلات کنم.

(من سولماز هستم ،تازه واردی راستی اسمت چیه؟!)

:دنیا.

لبخندی زد.

سولماز:خوشبختم.

:همچنین.

دنیا خفه ،اونم کی تو.

نفس عمیقی کشید .

کمی کنارم موند وقتی دید من حرفی نمی‌زنم بلند شد و رفت.

اخرای کارم بود وقتی کارم تموم شد مشغول شستنش شدم.

چطور میتونم از اینجا بپرم برم خدمتکار شخصیش بشم!؟

این کار من.

این مهم.

پووووووف مغزم گاف داد.

فقط باید بفهمم این رئیس ما چجوری،یعنی چه چیزایی جذبش می‌کنه تا بتونم بکشونم سمت خودم .

حداقل اگر نشد خدمتکار شخصیش بشم میتونم معشوقش باشم!

لبمو گاز گرفتم.

هوممم اینم بد نیس.

....

موهامو باز گذاشتم و شلوارمو پوشیدم به همراه بلیزش.

خودمو پرت کردم روی تختم.

بیچاره تخت صداش درومد .

به سقف اتاق خیره شدم.

زمزمه وار خوندم:نشد ک بشه من سعی کردم تو هم سعی نکن!

این حرف یک بنده خدا بهم بود.

گفت تلاش نکن.

راستشو بخوای دلم برای عمارت اون مصطفی و ..تنگ شده.

اما نمی‌فهمم چرا استرس دارم و یک جور بی قرارم

چشمامو خواستم ببندم .

ک نشد چون صدایی توجه منو جلب خودش کرد.

(وایستا)

(چیه؟)

(اصلا حواست هست اینجا چه خبره؟!)

(مگه چیه؟!)

(گذاشته رفته اون فرار کرده)

(الان چی؟)

(چیو الان چی)

(الان چه خاکی سرمون بریزیم)

(قربان؟!)

(ساکت)

(ما..)

(نمیتونیم تنها مهره ای ما اون بود)

(چرا فرصت ..)

(گفتم ،ک بیخیال اون نمیشه اون مردک چیزی میدونست که برای ما مهم بود)

(پیداش میکنیم)

(چطوری؟)

صدای خودشون بود.

آروم از روی تخت بلند شدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت در و دستگیره ای درو کشیدم پایین .

(گفتم که اون چیزی میدونست که به درد ما میخورد اما حالا...)

(خوب قربان من اگه اون زیر زمین هم باشه برات اوکی میکنم)

(نمیخاد اون الان رفته پیش اون کفتار پیر)

(اصلا نگران نباشید دیگه ناراحت نکنید خودتون بهتره بری بخوابید)

(تو برو)

(قربان.؟)

(برو)

(چشم!)

از هیجان قفسه ای سینم بالا و پایین میشد خواستم درو یک ذره..

باز کنم که نشد که چون گاوم زایید.

هول کردم در کامل باز شد و نام طبق معمول پیچ خورد و کم بود با سر برم تو زمین که یه هو رفتم تو یک آغوش گرم و بشدت خواستنی.

وا مونده سرم رفتم تو سینه ای سفت و نرم .

لعنتی چه خوشبو بود.

این کی بود ؟

وا مونده قلبم محکم تو سینم میکوبید .

آهی کشیدم و ..

:پام.

ازش کمی دور شدم و با دیدن پیراهن سیاه و سرم بالا آوردم.

آب دهنمو قورت دادم.

سرم بالا بردم که با دیدن چشماش و صورتش که..

دستام مشت شد .

چشمام درشت شد و نفساش بشدت گرم بود.

سرش کمی اومد نزدیک صورت من.

وا موندم.

همون طور خیره خیره بهم بودیم .
دست راستم روی سایتش بود نگاه دستام کردم.
خواستم دستامو بردارم که سریع مچ دستامو گرفت .
لبام می‌لرزید .
منو کشید سمت خودش .
:چی،چیکار..
زبونم قفل شده بود.
پشت چشمی برام نازک کرد.
حرفی ک زد ترسم گرفت.
(پشت گوش بودی ؟)
:نه؟
(،دورغ نگو !)
:من خواستم بیام بیرون برم آب بخورم.
سرم و خواستم بندازم پایین که چونمو گرفت و کاری کرد که نگاهش کنم.
اما من نگام جای دیگه ای بود.

خیلی جذاب بود.
حرفمو پس میگیرم ،اون دستیارش در مقابل این.
فقط هیچی نبود این خودش خدای جذابیت بود.
آدم دلش میخواد..
آدم غلط کرده.
(منو دور نزن ،من خودم از اون هفت خطام)
:من دورغی ندارم!
(نگام کن!)
:چرا؟
(حرف نزن نگام کن)
:منظورتون چیه ،ولم کنید)
(نگام کن !)
لبامو روی هم فشردم و نگاهش کردم .
:بفرما.
(از کجا اومدی کی هستی؟)
:دستیارتون ظهر معرفی کردند!

(خودت بگو!.

:عجبا ،نمیگم.

(اصلا نمیدونی انگار من تو این ویلا جایگاهم کجاست،من رئیس اینجا هستم)

:خوب دلیل نمیشه اینجوری برخورد کنید.

(چطور برخورد کردم!دوست نداری؟)

:چی رو؟

سرش و نزدیک صورتم آورد منم با چشمای درشت سرمو عقب بردم .

:برو عقب این حرکات چیه؟

(گفتم شاید خوشت بیاد)

عصبی شدم.

:جیغ میزنما!

نیشخندی زد.

(تهدیدم میکنی!؟)

:هیز بازیت و هول بودنت و برو جای دیگه ای کن من خدمتکار این جا هستم.

(توهین و نادیده میکردم فقط بخاطر اینکه خدمتکار ویلامی،اما یادت باشه من چه کسی هستم .))

با حرص خواستم مچ دستمو از دستش بیرون بکشم که نشد .

:ول کن.

(جیغ میزنی؟!)

موهام پریشون دورم ریخته شده بودند .

دیدم که راحت بهم نگاه میکرد .

نه لبخندی نه چیزی.

غرور خاصی تو نگاهش بود.

اخم کرد و لب زد:چطور اومدی اینجا؟!

با دست آزادم موهامو به یک طرفم سوق دادم.

:شانسی ،چرا نمیری از دستیارت بپرسی.؟

لحظاتی نگاهم کرد آروم مچ دستمو ول کرد.

هول.

هول که چه عرض کنم رئیس هم بد بود این قدر هیز و دختر باز بود.

مچ دستمو گرفتم زیر لب گفتم:دختر باز.

(چیی؟!)

حواسم نبود اینجا کجاست این کیه!

با شیطنت گفتم:واسه سنت،مناسب نی.

آقا ما که اینو گفتیم اصلا...

چشماش درشت شد .

اخمش غلیظ تر شد و آروم آروم اومد سمتم و منم عقب عقب میرفتم برگشتم خواستم برم اتاقم که از پشت دستشو حلقه کرد دور شکمم و از پشت بهم چسبید .

خم شد و زیر گوشم با لحن آرومی گفت:زیاد دور و ورم نباش ،چون عواقب خوبی ندارد این کارهات هم روی من جواب نداره.

:کدوم کارها چی میکی؟

(خودت خوب میدونی شما دخترا فقط بلدین عشوه و ناز بیایین!بهتره فکر نکنی من چیزی حالیم نیست حدتو رعایت کن!)

خواستم چیزی بگم که هولم داد تو اتاقم و در اتاقم محکم بسته شد .

موهام صورتمو پوشوند.

وا مونده برگشتم سمت در اتاقم .

نفس هام با حرص بود چطور جرعت کرد.

اونوقت من احمق دلم برای این...

نه امکان نداررره.

ولی عجب آدمی بودا دمدمی مزاج بود یک لحظه آفتابی یک لحظه مهتابی.

بهت نشون میدم من چه کسی هستم .

رفتم سمت تختم.

برگشته چی میگه ،میگه شما دخترا جز عشوه و ناز چیزی بلد نیستین پس هنرهای منو ندیده.

مشکلی نداره نشونش میدم .

فکر کنم بد توهم زده .

اصلا اینا رو بیخیال.

اون داشت با اون دستیارش راجب چی حرف میزدنن؟!

سرمو گذاشتم روی بالشت .

یعنی کی از دستشون فرار کرده.؟

یعنی کفتار پیر چه کسی؟

مغزم وسعت نمی‌داد قطعا خبرایی بود وگرنه نمیشه که اینجوری ...

مهره،طعمه.....

روی پهلو خوابیدم ولکن!

دنیا بخواب فردا رو بچسب بهتره کمتر پیش این پسر دختر باز ضایع بازی در بیاری.

کم بود بو ببره که تو اینجا خدمتکار نیستی .

میگه اگه دور و ورم باشی عواقب بدی خواهی داشت.

هه،عزیزم من بخاطر تو اومدم اینجا اگه دور،و ورت نباشم که نمیشه میشه؟!

من پیشتم گلم این تازه اولاشه.

حالا میبینی آق رییس جدید چشم سیاه.

دارم براات.

امممم عطر تنش خوب بود اون آغوشش ...

رونمو نیشگون گرفتم بگیر بخواب بخدا
دختر خوب ببینم میتونی خودتو بدبخت کنی یا نه.
.....
حوله رو دور خودم گرفتم و از حموم زدم بیرون .
سریع جنگی آماده شدم.
با اون موهای خیس ،مونده بودم چیکار کنم.
با گیلیبس جمع کردم بالای سرم .
این کارم باعث شده بود چشمام کشیده بشه.
شالمو انداختم روی سرم و از اتاق زدم بیرون.
داشتم از پله ها تند تند میرفتم پایین که دیدمشون روی مبل سالن نشسته بودند.
روبه روی هم.
در حال کوفت کردن قهوه بودن.
قدمهامو آروم کردم فقط میخواستم حرفاشون و بفهمم.
الکی ک اینجا نیستم.
(چه خبر؟!)

رئیس:خبری نیست،امروز میرم سراغش.

(منم میرم دنبال اون گمشده.)

رییس:نگرد دیگه بیخیال خودم فکرایی دارم.

(هرچی شما بگی قربان)

اوه نمیره با این همه جایگاه و شکوهش.

نیشخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم .

میز صبحونه رو با بچه ها چیدیم و بعد همه رفتیم تو آشپزخونه تا خودمون صبحونمون و بخوریم..

شستن ظرفها به من افتاد.

وقتی کارم با ظرف ها تموم شد یکی از خانما،گفت من برم از سالن پذیرایی ظرف ها رو جمع کنم و بیارم.

اوه .

:نمیشه شما برین؟

ابروهایش بالا رفت.

(نه!)

نه زهرمار زنیکه ای گو#ز.

با حرص دستمال و کوبیدم روی میز و به سمت سالن رفتم .

فکر کردم اونا رفتن اما هنوز هم پشت میز نشسته بودند در حال خندیدن بودند که با دیدن من ساکت شدند.

دستیارش که مشغول بازی کردن با گوشیش شد اما خودش ...

میگم هیز میگه نه..

داشت منو با نگاهش قورت میداد .

عجبا چشماشو نمیدوزده .

من چطور میتونم نزدیک این بشم ،این که خودش هنوز نزدیک نشدم خطرناک بازی در میاره.

سینی رو برداشتم و لیوان ها و وسایل ها رو جمع کردم روی سینی.

ایوانس کنارش بود یا باید هم میشدم برش می‌دانستم یا اینکه باید میز و دور میزدم میرفتم از کنارش برمیداشتم ..

ابروهام رفت توهم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:میشه لیوانتون و بدید .
جوابی و حرکتی ندیدم.
سرمو بلند کردم دیدم با یک حالتی نگاه می‌کنه.
لب زد:بیا برش دار.
دستاشو باز گذاشت دو طرفش.
لبامو روی هم فشردم.
:خوب بدید چرا باید بیام برش دارم.
رئیس:مگه خدمتکار نیستی پس به وظایفت برس.
پشت چشمی برایش نازک کردم .
با حرص سینی روی گذاشتم روی میز.
به سمتش رفتم میز و دور زدم رسیدم بهش.
دوست داشتم موهای ژل خوردشو داغون کنم.
خم شدم لیوانش و بر دارم که شالم،گیر کرد به گلدون وسط میز سرمو کشبدم عقب که گیرم شل شد و با یک حرکت افتاد زمین تموم موهای خیسم از سرم افتاد روی...وای نه.
خواستم عقل بکشم که نشد .

نوک موهامو گرفته بود..دیدم که چند بار نفس عمیقی کشید .

با تعجب نگاهش کردم که صدای..

دستیارش و شنیدم.

(آقا ؟!)

به خودش اومد اخماش توهم رفت ...موهامو ول کرد..

منم سرمو عقب کشیدم و لیوانش و بر داشتم با همون موهام به سمت سینی رفتم .

میز و دور زدم و لیوانشو گذاشتم روی سینی .

لحظه ای آخر که داشتم از سالن بیرون میرفتم برگشتم نگاهش کردم.

با اخم نگاهم میکرد .

سرم و برگردوندم و از اونجا بیرون.

فشنگ تو ذهنم ثبت شد که با خم شدنم که لیوانشو بردارم که گیرم شل شد و موهام کلا افتاد روی شونش و اون نوک موهامو گرفت و لمس کرد عطر موهامو چند بار ..

این پسر چشع؟!

این که عجیبه این رفتارهاش ...

ول کن دختر

من واقعا نمی‌دونم چرا اینجوری وضعیت اههه.

چشمام می‌سوخت تا رسیدم آشپزخونه سریع سینی رو گذاشتم روی میز بدون توجه بهشون از اون جا اومدم بیرون .

به سمت اتاقم رفتم.

...

نشستم روی تختم و گوشیمو بر داشتم .

خودش بود زنگ زدش.

(الو؟)

:سلام .

(سلام.

:بله.

(چه خبر؟!)

:خبری نیست این پسره یعنی ...

پیشونیمو لمس کردم.

(پسر چیه؟!)

:یک جوری.

(مغروره!؟

:نه انگار عاشق.

خندید..

(گولشو خوردی!جالبه من تو رو اینجوری تربیتت کردم باید بتونی تو هم مثل اون رفتار کنی ،و ازش آخر مدرک و بگیری بخش ضربه بزنی!)

:آخه؟

(مفهومه!؟)

:بله مفهوممه.

(خدافظ)

:خدافظ.

تماس قطع شد.

یعنی چی که.

گولشو خوردم یعنی داره باهام بازی می‌کنه.

وایستا ببینم .

موهامو کشیدم...اصلا هیچ چیز با عقل جور در نمیاد.

از آیینه کمد به خودم خیره شدم ،کلافه شده بودم.

گوشیمو گذاشتم کنار به سمت پنجره رفتم خوبی اتاقم این بود که ...پنچره داشت وگرنه خفه میشدم.

حریر پردمو کنار زدم و دیدمش داشت .

سرش پایین بود و حواسش به گوشیش.

چشمامو ریز کردم ،یعنی تا این دو روزی که اینجا بودم و اون حرکاتاش،همه نمایشی بود؟!

پس این بشر بنا به حرفم ...

هه؟!

جالبه حدسم درست بودا.

دارم برات ،انگار سینگینی نگاهم حس کرد چون سرش و بالا آورد و همون لحظه با من چشم تو چشم شد.

عزیزم اگر نشه خدمتکار شخصیت بشم میتونم معشوقت بشم منم کارمو بلدم.

الکی به چشمام حس دادم درشت کردم.

از قصد دستی بردم داخل موهام ،و سرمو کج کردم.

سوقشون دادم روی شونه هام.

قشنگ داشت نگاهم میکرد بدون هیچ حرکتی نه لبخندی نه اهمیت کلا عادی اما مسخم،شده بود.

همون لحظه دستیارش اومد سمتش اروم زد روی شونش .

عزیزممم نمیتونه نگاهشو از من بگیره

بی میل نگاهشو ازم گرفت .

پرد رو کشیدم .

پشتمو کردم به پنچره .

دست به سینه شدم و اوممم...

حولمو برداشتم موهامو کاملا خشک کردم.

رفتم مقابل آیینه.

باید خاص باشم بین تموم دخترای این ویلا ،من قطعا باید نمونه باشم.

لبم کش اومد خوراکشم.

....

(تیرداد#)

عینکمو زدم روی چشام .

آرمان: نباید بریم .

عصبی دنده رو عوض کردم.

سکوت کرده بودم.

آرمان:قربان چیکار باید کنیم؟!

نیم نگاهی بهش انداختم .

:فعلا بریم ببینیم چی میشه.

آرمان:کجا؟

:میفهمی !

آرمان:حس میکنم پکری.

دستام مشت شد فرمون و فشردم.

ذهنم کلا درگیر اون دختر تازه وارد بود البته ک نمیدونه من خیلی چیزا ازش می‌دونم فقط خواستم با زبون بی زبون خودش اعتراف کنه چه کسی.

اما وقتی نگفت داره باهام از راه عشوه و ناز و صد البته دلبری ...

چقدرم بهش میاد وقتی دلبری می‌کنه!

این منم؟؟؟؟؟

چی گفتم اصلا .

عصابم خورد شد .

مشت محکمی به فرمون زدم .

آرمان :چیشد؟

این پسر هم تموم حرکات و رفتارهای منو ثبت و ضبط میکرد.

وقتی جوابی ازم ندید...

سرش و با تاسف تکون داد.

اینم منو نمی‌فهمه چه توقعی ازش داشتم آخه ...

من مگ اینو میفهمم که این هم منو بفهمه.

بلاخره رسیدم .
هنوزم همون سرایدار مضخرفشو داشت .
لبم کج شد.
درو باز کرد و پام رفت روی گاز ماشین .
داخل رفتم .
ماشین و خاموش کردم همراه آرمان از ماشین پیاده شدم.
نیم نگاهی به اطراف انداختم.
عینکمو درآوردم .
خوبه ،ابهت ثروتش سرجاش.
با دیدنش که با کت و شلوار رسمی و شیکی که به رنگ آبی بود ،با شوق و ذوق به سمتم میومد.
ایستادم و در ماشین و بستم آرمان اومد سمتم .
تا بهم رسید خواستم دست بدم که نذاشت .
منو گرفت تو آغوشش.
(پسر کجایی تو!؟)

تو لحنش پر از دلتنگی و خوشحالی حس میشد اما من هم دلتنگ و خوشحال بودم؟!

از من جدا شد و فاصلمون که بیشتر شد.

نگاهم که به چشمای خیسم افتاد تازه حس کردم که چقدر سنگ شدم .

دستامو گرفت و گفت:بی معرفتی اصلا بهت نمیاد .

آهی کشیدم .

سرش و چسبوند به گوشم.

(خودمون دوتایی قبرشو میکنیم!)

:چطوری؟

(بسپار به من هستی دیگه!؟)

:تا آخرشم.

مقابلم ایستاد و لبش کج شده بود.

منم سرمو پایین انداختم.

(بهتره بریم داخل کلی حرفهای ناگفته دارم که باید بهت بگم)

:بریم.

نگاهی به آرمان انداخت .

:دستیارم آرمان .

اشاره به آرمان کردم .

دستامو ول کرد و با آرمان دست داد و لب زد:خوشحالم که باهات آشنا شدم.

آرمان:امیدوارم لایقش باشم.

(هستی!)

دستام رفت داخل جیب شلوارم .

خودش جلو افتاد و گفت:بچه ها بفرمایید .

هر سه باهم به سمت عمارتش رفتیم .

این خونه و عمارتش بدجور به حالم استرس وارد میکرد آخه اینجا ....

نفس عمیقی کشیدم.

قرار بود فراموش کنم.

مگه فراموش میشه ؟

این منم که این هم ادعام میشه اما تهش باز هم بازنده ام.

داخل عمارت شدیم همراهیمون کرد تا سالن پذیرایی.
منو آرمان نشستیم... روی میل دو نفر .
کتشو درآورد و اومد نشست مبل مقابل ما .
دستاشو گذاشت دو طرفش .
پاشو انداخت روی پای دیگش.
با نگاه نافذی ک داشت زل زد تو چشمای من.
خودش خوب میدونست چه مرگمه.
نفس عمیقی کشیدم.
لب زد:اوضاع چطوره؟!
خم شدم و ارنجامو گذاشتم روی زانوی پاهامو و دستام قلاب شد و نگاهش کردم.
سکوتمو که دید گفت:هنوزم اوضاع خرابه؟
:بهت نیاز دارم.
(اینو می‌دونم !)
:چرا وقتی می دونی می پرسی؟
(چون دوست دارم صداتو بشنوم.)

نیشخندی زدم .

:من بچه نیستم.

(زیر دست من بودی که خودم بزرگت کردم ...)

:گذشته ها فراموش میشن.

(و تو فراموششون نکردی.)

دندونامو روی هم ساییدم.

:چرا میخوایی گذشته ها رو بشکافی ،من برای این حرفا اینجا نیستم !

(من می‌خوام یادت بیارم از کجا به کجا رسیدی .)

:بیخیال دنیل.

دنیل:هنوزم غرورتو داری همین مغروریتت،کار دستت داده.

:باید چیکار کنم!کمکم میکنی یا ...

دنیل:یا.؟

:چرا منو سیم جین میکنی خوب میدونی چمه؟

دنیل:خودتم می‌دونی که کمکت میکنم .

:پس؟

دنیل:باید غرورتو بشکنی.

چشمامو چرخوندم.

:انگار معامله ای من با تو جوش نخوره بهتره.

دنیل:میبینی تو رو من آخر خوب نفهمیدم.

:همون نصف و نیمه ک فهمیدی کافیه.

دنیل:من جای پدرتو دارم.

: میفهمم

دنیل:نه نفهمیدی .

دست بردم سمت جیبم پاکت سیگارم و درآوردم و یک نخ از داخل درآوردم گذاشتم گوشه ای لبم.

دستی زد .

دنیل:معتادم که هستی دیگه نوبرش.

:من خودمم.

دنیل:من به بوش حساسم.

فندک طلاییمو درآوردم و روشن کردم.

پیک اول و که زدم فریادش بلند شد آرمان شوکه شده نگاهمون میکرد .

خوب این آرمان این دنیل و نمی‌شناسه .

حق داره شوکه بشه.

دنیل:خونه ای من جای معتادا نیست.

:شوق و ذوقت کور شد.

دنیل:من دوست دارم اما نه اینجوری .

اشاره به وضعیتم کرد .

دود سیگارم دادم بیرون که لباشو بهم فشرده.

دنیل:کارتو بگو و بعد برو.

:مصطفی وحیدی رو همراه...

پوزخندی زد.

دنیل:شمسی!؟

:دقیقا می‌خوام فناشون بدم .

دنیل:منم هستم خودم خیلی وقته دنبال شون بودم.

:چرا پس..

دنیل:منتظر فرصت مناسبی بودم.

:الان فرصت مناسب؟

دنیل:با تو اره .

سرمو تکون دادم و سیگارمو روی میز خاموش کردم .

بلند شدم.

دنیل:کجا الان قهوه میارن.

:نمی‌خوام با اخلاقای گندم ازارت بدم.

به سمت درب ورودی سالن رفتم.

دنیل:همیشه دوست داشتم دارم اگه میبینی دارم غر میزنم تموم رفتارم فقط بخاطر اینکه عاشقتم پسر.

لبم به لبخند باز شد و بدون هیچ حرفی از عمارتش زدم بیرون ...

منو دوستش داشتم اما قضیه ای ما فرق میکرد .

آرمان:این مرد ...

پریدم میون کلامش.

:پدر دوم.

آرمان:مشخص بود.

نگاهش کردم .

:خودتو آماده کن باید بفهمیم چطور ازشون آتو بگیریم.

آرمان نگاهی به آسمون کرد وگفت:اون مردک هم از زیر دستمون فرار کرد چیکار باید کرد؟

:باید آتو داشته باشیم ،باید ازشون مدرک داشته باشیم یا لوشون بدیم تو گند کاریاشون!

آرمان:بنظرت شمسی بازم مهمونی می‌زاره.؟

:مشخص نیست.

هردو به سمت ماشین رفتیم .

سوییییچ و به سمتش پرتاب کردم روی هوا گرفت.

:تو برون.

لبخندی زد .

آرمان:حله.

سری تکون دادم و دستی به موهام کشیدم و سوار ماشین شدم.

.....

تا داخل ویلا شدیم دیدمش نه انگار کمربندشو از رو بسته.

بد داره بازیشو راه میندازه.

پس میخا#اره.

نیشخندی زدم و زل زدم بهش.

داشت با مش رسول حرف می د .

به اندامش خیره شدم ،دستام مشت شد.

موج موهاش تا یک وجب پایین تر از با#سنش بود.

خیلی دختر طبیعی و...پسر بس کن بهتره توجه نکنی و تو هم باهاش مثل خودش برخورد کنی.

نگو ک جذبش شدی؟

اینو باید از قلبم بپرسم.

با اخم نگاهمو ازش گرفتم و خواستم به سمت داخل ویلا برم که مش رسول تا نگاهش بهم افتاد مثل بلبل اومد سمتم .

مش رسول:سلام آقا حالتون خوبه کجایید شما اقا؟

کتمو درآوردم .

:چیزی شده؟

کش رسول:نه آقا دلتنگتون شدم .

نگاهش کردم مرد بدی نبود اما من حوصله نداشتم.

:برو به کارت برس .

مش رسول:آقا حال شما خوب باشه انگار حال من خوبه.

دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم:دمت گم

سنگینی نگاهی حس میکردم سرمو بلند نکردم .

میدونستم این نگاه متعلق به چه کسی!

بی توجه بهش به سمت خونه رفتم.

اون نقشه داشت !؟

نمی‌دونم شایدم ،اما خیلی دختر خاص و خوش بویی بود که من با عطر موهاش...

تا داخل اتاقم شدم حرصم گرفت.

چرا ؟

من یک مرد۳۲ساله باید حس آرامش و از اون دختری که سرجمع سه روز دیدمش دریافت کنم.

من یک مرگمه .

نشستم روی تخت پاکت سیگارمو برداشتم و دوتا نخ برداشتم برداشتم گذاشتم گوشه ای لبم.

من آرامش میخواستم اما این راهش نبود.

اینکه آرامش و از اون دختر دریافت کنم.

نه من اونو نمی‌خوام.

من خیلی وقته حتی خودمو نمی‌خوام...یادم نمیاد خودم کی ام.

حالا هه...

دوتا نخ سیگار و پیک می‌کشیدم با یک حس متفاوت ...

که نمی‌دونم چیه.

علتش هم نمی‌دونم.

اهلش نبودم و نیستم .

اگه اون میخواد با هام بازی کنه تنه‌اش نمیزارم اما در واقعیت من اون مردی نیستم که اون میخواد.....

(دنبالشه)!

تو دود سیگارم غرق شدم و خودم و رها کردم روی تخت.

....

(زبان ناشناس)

..

موسیقی رپ در حال پخش بود ،مراسم غرق در رقص و مستی و ...

حالی بود که دختر و پسرای جوون ازش لذت میبردن.

تو این بین ،اون مردک چشم عقابی کلاهشو روی سر تنظیم کرد .

لباشو دور لبش کشید .

آروم چاقوشو از جیب شلوار جینش درآورد و به سمت پایین گرفت .

آروم لبه ای کلاهشو گرفت و به سمت پایین کشید .

نمیشود از دیوار گرفت اینقدر بی سر و صدا تمام کارهاشو میکرد که حتی به عقل جن نمی‌رسید که این مردک تو مجلس پارتی.

چه برسه به اینکه تموم کارهاش زیر ذره بین افراد باشه.

از دور مسئول دیجی رو دید .

وقتی دید جاشو با کس دیگه ای عوض کرد.

لباش به لبخند بدجنسی کش آمد.

(وقتشه!)

عمر یک حباب تو خالی بود که انسان برای این سالم موندن این حباب تو خالی بدجور تلاش میکرد اما...

چیزی نبود جز یک محو شدنش!

تلاش بی حاصل ما انسان های از همین جا شروع میشه.

سرشو بالا گرفت شروع شد.

تفی انداخت زمین به سمت سرویس بهداشتی رفت میدونست کجا داره تخلیه عقده می‌کنه.

آخرا دید که یک دختر هم باهاش همراه شد .

نمیشد که تنها باشه .

بهتره به راحتی میتونید هردوتاشون و به درک بفرسته.

کشتن انسان از آب خوردن براش راحت بود.

چه با اسلحه چه با چاقو...

چند سالی میشد که از دست پلیس و مأمور نظامی در حال فرار ...

هنوز گیر نیوفتاده.

از پله ها پایین رفت .

صدای عشق##حال#شون میومد.

کلاهشو برداشت انداخت زمین .

جوراب سیاهش و از جیب شلوارش درآورد پوشید .

در سرویس و یک هو باز کرد.

دیدتشون.

خودش بود چه زیبا بود که در حال بوسه با دختر ،بود سر وقت رسید.

دختری که داشت لباس دکلته ای ابیشو از تنش میکند ناغافل برگشت با دیدنش جیغ بلندی کشید و سریع لباسشو بالا کشید .

حتما این نامحرم اما اون نه!

از ترس فرار کرد سمت دستشویی و درو بست .

اون خودش هم با جیغ دختر به خودش اومده بود با دیدن فرد ناشناس .

چشماش درشت شده بود آب دهنمو قورت داد.

با ترس و لرز خواست از زیر دستش در بره که نشد گردنشو گرفت .

قبل از اینکه خره خره ای گلوش برید#ده بشه زیر گوشش گفت:کارت اصلا درست نبود،خدافظ.

خواست حرفی بزند که چاقوشو بالا آورد سرشو برید .

پاشیدن خون روی سرامیکی سفید سالن سرویس طبیعی بود اما جیغ وحشتناک دختر نه!

میخواست حرفی بزنه؟!

نمیشه که نه نمیشد فرصت نبود .

اون فرصت داشت اما...

استفاده نکرد.

دیره دیگه.

راهش کرد خم شد چاقوی خونی رو با پیراهنش پاک کرد .

برگشت خواست از سرویس بیرون بره که برگشت با هجوم بی دلیل در دستشویی که دختر داخلش بود و باز کرد و جیغ های مکرر دختر بی فایده بود.

این مرد تو تمام ماموریت هاش دلش نمی‌خواست اثری از خودش به جا بزاره.

چه بچه چه زن هرکس ....

باید اثر پاک میشد .

اگر دختر زنده می‌موند خیلی حرف های زیادی برای گفتن به مامور پلیس داشت پس باید می مرد.

چاقو های مکرری به شکم دختر زد لحظه ای آخر چاقو رو داخل شکم یه دور چرخوند .

صدای ناله های اخر دختر و شنید بی توجه به ناله هاش ...چاقو رو بیرون کشید.

دیگه صدایی نشنید نگاهش به چشمای بسته ای دختر افتاد چه راحت بود مردن.

سری تکون داد و کمتی جچرابسیاهشو بالا تا دماغش داد چاقوی خونی رو برد سمت دماغش بود کرد.

بوی خون تازه!

آمممم با زبونش خون تازه رو لیس زد و چشماشو بست .

دیگه بس بود باید می‌رفت اگه میموند قطعا دستگیر میشد .

چاقو رو گذاشت داخل شلوار جینش،دستاشو شست و سریع از اونجا خارج شد .

اثری به جا نموند.

همیشه همین بود اون کارش درست بود بخاطر همین اون مرد ازش همیشه راضی بود.

نقشه های حرف نداشت.

جوراب و از سرش کند و دوباره داخل مجلس پارتی شد.

از بین جیعت رد شد و از اونجا بیرون زد.

...

(دنیا #)

با حرص پوست لبمو کندم.

دارم صاف زل میزنم بهش بهم نگاه نمیکنه.

اینجوری می‌خوام ازش مدرک بدست بیارم.

مدرک بخوره تو سرم.

این مصطفی نمی‌دونم تو منو چی دید که منو انداخت تو این ویلا .

من نهایت زیاد هنر داشته باشم فقط میتونم از پس بی خانمانی خودم بربیام نکه...

سرم درد میکرد .

به سمت آشپزخونه رفتم .

مشغول درست کردن قهوه شدم.

منم دلم قهوه میخواست از نوع تلخش.

شالمو هی درست میکردم بازهم لیز میخورد می افتاد روی شونه هام آخر از سر عصبانیت از سرم برداشتم و گوله کردم و انداختم روی اوپن.

خیلی حوصلمو سر برد.

سرگرم کار خودم بودم حواسم به اطراف نبود.

موهامو زدم پشت گوشمو ،وقتی کارم تموم شد دستامو داشتم میشستم تشنم شد لیوان صورتی دسته رو برداشتم مشغول آب خوردن بودم که با صداش ...

آب پرید تو گلوم ،اخ معدم.

لیوانمو محکم گرفتم و همونطورکه در حال سرفه بودم یک هو دست پرحرارت و گرمی نشست پشت کمرم.

آروم آروم ضربه می زد به کمرم.

مگه قطع میشد کثافت چه جذاب کرده بود.

تو جذابیتش شکی نبود اما الان بیشتر جذاب شده.

داشتم حال و هوایش غش میکردم.

یقه ای پیراهن خاکستریشو تا وسط سینه هاش باز گذاشته بود و اون گردنبد نقره ای قشنگشو انداخته بود.

کلا سرفه هام بند اومده بود .

دستش نشست روی اون یکی دستم که لیوانو گرفته بودم لیوان و ازم گرفت و گذاشت روی میز.

همونجور که کمرمو می ما#لوند زل زد بود به چشمام.

بیا نگاهت کرد ها نقشتو اجرا کن.

یادم رفت چیکار میخواستم باهاش کنم.

یادم رفت چطور باید به سمت خودم جذبش کنم.

یادم رفت اینکه چطور می‌خوام عاشق خودم کنمش.

من یادم رفت.

چونم لرزید .

همون طور تو نگاه هم بودیم و اون در حال ماساژ کمرم بود من بد#دا#غ کرده بودم.

دستش آرام آرام رفت پایین .

روی کمرم لغزید.

سرمو خواستم بندازم پایین که صداشو شنید.

:منم قهوه میخام.

با همون سر به زیری گفتم:باشه .

رئیس:صداتو نشنیدم.

:باشه.

رئیس:نگام نمیکنی ؟

سرمو بلند کردم.

:چطور؟

رییس:نگام کن.

ناخداگاه خودمو چسبوندم بهش ...با یک احساس پوچ که قطعا برای اجرای تک تک نقشه هام بود با لحن نرم و نازی گفتم :منکه هر لحظه دارم نگاهت میکنم اما تو(,با سر انگشتان راستم لب قلوه اییشو لمس کردم)نگام نمیکنی کاش مثل حرفات باشی.

حس کردم بدنش لرزید آها همینو میخواستم.

صندلامو درآوردم و قدم در برابرش هیچ بود با اینکه من دختر قد بلندی بودم.

پامو گذاشتم روی کفشاش تا قدم کمی بهش برسه.

سرشو آورد جلو.

رئیس:از من چی میخایی؟

کمرمو فشرد .

منم سرمو بردم جلو.

دماغم به دماغش خورد.

:خیلی چیزا،تو مرد جذابی هستی.

گردنبندشو میون دستام گرفتم .

:الکی نیست که نگاهت میکنم.

پشت چشمی برام نازک کرد.

به موهای لخت و سیاهش نگاه کردم که به حالت جذابی بهشون حالت و شونه کرده بود.

رییس:چرا فکر میکنی زرنگی!تویی ک خودتو دیشب معرفی نکردی باهام لح کردی و حالا یک شبه شدی شیفته ای من.؟

خاااااک عالم این که یادش.

نه میخوایی یادش نباشه ،الکی نیست اینقدر حواس جمع.

:فکر کن اومدم سر عقل ،(خودمو چسبوندم بهش)من دنیام یک دختر عادی اینجا رو هم شانسی پیدا کرده و حالا که دیدمت دوست دارم باهات باشم چرا اینقدر شکاکی.

روی صورتم فوت کردم با این کارش چشمامو بستم اما بوی عطرش خیلی به دلم نشسته بود.

رئیس:حرفی نیست.

چیییییی؟

قبول کرد.

سریع چشمامو باز کردم .

چشمام درشت شد .

نگاهش به چشمام بود که گفت:اما قبلش باید یکاری کنم تا بهم ثابت بشه میخای باهام باشی!

لب زدم :چه کاری؟

رییس:اینکار...

سرشو خم کرد همون یک نیمچه یک فاصله ای که میونمون بود که از بین برد و لبشو گذاشت روی لبام...

ناخاه،روز اولی که باهاش روبه رو شدم یادم افتاد افتادیم روی و لبامون چسبیده بود بهم...

اگه بخوام پیروز بشه باید همراهیش کنم ...

هرچی بشه نمیزارم از حدش رد بشه تایه جایی باهاش طی میکنم بعد ک مدارکارو ازش گرفتم فلنگ و می‌بندم میرم.

گردنشو گرفتم و خودمو بالا کشیدم.

باهاش همراه شدم.

دورغ چرا اصلا حس بدی نداشتم اتفاقا خیلی حالم خوب بود.

دوتا دستانش کمرمو گرفته بود .

اگر برای اثباتش بوسه میخواست من هستم اما حتی اثبات هاش هم جالب بود.

بعد از یک تایمی رهام کرد .

کل وجودم می لرزید و پر از حس ناب و بشدت دوست داشتنی بودم .

دلم باز میخواست ،میخواستم بکوبم تو دهنم.

من غلط کنم باز بخوام.

نگاهم کرد بازم فوت کرد روی صورتم چشمام کنی بسته شد اما بازشون کردم.

چونمو گرفت و با یک لحن خاصی گفت:قهوه بهم بده.

سرمو بالا گرفتم و لبخندی زدم .

:حتما قربان .

چشماش درخشش خاصی داشت اما لباش و صورتش نه...

بابا چقدر مغرور بودا .

ازش جدا شدم به سمت قهوه ساز رفتم تقریبا آماده بود .

دیدم که صندلی پشت میزو کشید بیرون نشست پشت صندلی منو زیر نظر گرفت.

دوتا لیوان برداشتم یکی برای اون یکی هم برای خودم.

مشغول ریختن قهوه بودم ،موهام یک طرف صورتمو گرفت .

رئیس:چند سالته!؟

سرمو بالا بردم .

:چند بهم میخوره؟

رئیس:سوال و با سوال جواب نده.

:۲۲.

رئیس:می دونی ازت چند سال بزرگترم!؟

سینی رو برداشتم ،رفتم سمتش گذاشتم روی میز قشنگ مقابلش.

خم شده بود و دستاشو قلاب کرده بود .

رفتم سمتش دستاشو گرفتم و از هم باز کردم و خدایا من چطور تونستم.

چقدر یک هو این همه پرووو شده بودم .

انگار بد تو نقشم فرو رفته بود.

نشستم روی پاهاش.

اونم انگار بدش نیومد.

چون سرشو فرو کرد تو مجعد موهام با نفس هایس که میکشید فهمیدم خوشش اومده.

موهامو از جلوی صورتش کشیدم کنار ،نگاهم کرد .

اخم داشت.

:سنت،برام مهم نیست .

رئیس: ۱۰سال تفاوت سنی برات مهم نیست.

:نه!

لبشو کوتاه بوسیدم .

:قهوتو آماده کردم.

بدجور نگاهم میکرد.

خواستم از روی پاهاش بلند بشم که نذاشت شکممو گرفت.

زیر گوشم با لحن نرمی گفت:حواست باشه من تو رابطه خیلی سخت گیریم.

سرمو برگردوندم.

:من که روی حرفت حرف نمی‌زنم.

دماغمو آروم زدم به دماغش.

مثل خودش فوت کردم روی صورتش.
بلاخره لبخند اومد روی لبش.
یک لب کج شده که به لبخند متمایل بود.
با صدای قدم هایی سریع از روی پاهاش بلند شدم.
خودش بود اون دستیار لعنتیش.
شال گوله شدمو از روی اوپن،برداشتم و انداختم سرم و لیوان قهوه مو برداشتم بدون اینکه بهش نگاه کنم از آشپزخونه زدم بیرون داشتم از کنار آرمان می‌گذشتم که دیدم بد نگاهم می‌کنه.
اشغال خودشه .
یاد حرفش افتادم که روز اول بهم گفت.
اینکه سرم تو کار خودم باشه !
مگه غیر از این بود من فقط با آق رئیسش کار داشتم .
بهش توجهی نکردم به سمت اتاقم رووونه،شدم.
بذار بد نگاهم کنه برای من نظر این بچه مهم نیست مهم این که رئیسشو مطیع خودم کنم که من....
میتونم !

...
به اتاقم رسیدم مشغول نوشیدن قهوم،شدم .
گوشیمو از ته ساکم،بیرون کشیدم.
مصطفی بهم پیام داده بود.
(چه خبر؟!)
براش نوشتم.
:فعلا اول راهم قبول کرده دوست دخترش باشم.
همون لحظه جواب پیاممو داد.
مصطفی(عالیه ادامه بده)
گوشیمو انداختم روی تخت .
ته قهومو خوردم.
به سرفه افتادم .
چند بار زدم روی سینم،هوففففف.
هوا ،هوای بهاری بود نگاهم به آسمان گرفته افتاد .
قطعا بارشی در کار بود.

لباسامو از تنم کندم رفتم زیر پتو .

یاد خانوادم افتادم .

این هوا منو یاد خیلیا میندازه اما ضرر که من بخوام بهشون فکر کنم .

نه دنیا،گذشته ها گذشته بهتر فراموشش کنی.

آخه اونا خانوادم بودن من دوستشون بود هرچی بود دلم مهر و محبت مادرمو میخواد.

آهی کشیدم .

دیگه نیستن خیلی وقته نیستن .

من خیلی وقته تنهام ،شاید دورم پر باشه اما دروونن،تنهام.

دیگه هیچ چیز هم درست نمیشه منم که اینجوری آواره ای بخاطر یک ماموریت ساده..

دارم دستی دستی عفتمو به باد میدم.

اما نمیدونم چرا ..

چرا وقتی تو آغوشش بودم یا منو بوسید حالم خوب بود.

هییی،مطمئنا مریض شدم!

...

کمی از کرم پودرم برداشتم و زدم روی گونم .

موهامو با کش بالای سرم بستم.

چشمام بیش از حد کشیده تر شد .

صورتمو برگردوندم و خیره فیس و نیم زخم شدم جوون.

چه خوشگل شدما.

البته بودم.

اوج اعتماد به نفسی که من دارم واقعا ستودنی.

برق لبمو کشیدم روی لبام.

از مقابل آیینه باند شدم و لباسامو پوشیدم و شال سفیدمو سر کردم.

اوممم دوست پسر جدیدمون قرارها منو ببینه این سری بدتر جذبم میشه

دیروز که بدجور تو نخ من بود.

چند دقیقه پیش با مصطفی حرف زدم گویا شنگول بود خدا می‌دونه باز چیکار کرده که اینقدر حال و احوالش خوبه.

اون فقط میخاد به هدفش برسه .

هدفی که فکر می‌کنه اگه توش ببازه آبرو و حیثتش به باد می‌بره.

بحث ناموس!

هه،ناموس ،ناموس چی آخه رد داده بخدا .

با اینکه دو سال کنارش بودم اما اینجا بیشتر داره بهم خوش میگذره.

تا حدودی فهمیدم مصطفی آدم خطرناکی هرکاری ازش برمیاد.

دلم نمی‌خواست خودمو تو دردسر بندازم.

به اندازه ای کافی تو بدبختی هستم همین اوارگیم خودش کلی حرف .

اینجا هم مشخص نیست تا کی بمونم کی میتونم مدارک و یا سرنخی از این بشر بدست بیارم و فرار کنم .

اما از این ور هم دلم نسبت به این پسر آق رئیس جدیدمون حسم نابه نابه.

آخه خب ،نمیشه که من تو دوتا میتونم تو این ماموریت موفق بشم.

یک خدمتکار شخصیش که اونم اینجا گویا نمیشه .

مورد دوم ....

معشوقش..

بلاخره یجور به اتاقش راه پیدا خواهم کرد .

اما هرچی باشه نمیزارم از حدش فراتر بره اگر هم..

نه دنیا اینقدر بدبخت شدی که قشنگ ازت کام بگیره و بعد تو..

می‌دونی که تهش چی میشه.

مصیبتی که سرت میاد میفهمی چه بده.

دستگیره ای درو فشردم و رفتم بیرون از اتاق که همون لحظه با آرمان روبه رو شدم.

سرتاپامو نگاه کرد .

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و رفت.

از پشت نگاه هیکلش انداختم.
پسره ای نقطه چین ،میدونم چرا باهام لج.
بو برده دارم از حدم ...فراتر میرم.
بدرک.
من قرار نیست که با حرف این بشر زندگی کنم.
به سمت آشپزخونه رفتم ،خانم ها مشغول پختن غذا بودند.
منم سالاد درست کردم و در آخر داشتم بشقابا رو دستمال می‌کشیدم .
صدای خانمارو شنیدم.
(این آقا این روزا خیلی تو خودشون)
(وا خواهر چه حرفا میزنی همیشه این شکلی بود)
(عه،والا آخه قبلا حرف یا خنده ای ...)
صدای خندشون و شنیدم.
(عجبا خواهر خواب دیدی خیر باشه)
(والا همیشه گندهاخلاق بود !)

موافق بودم مغرور بود عجیب غرورشو به رخم میکشید .

صبر کن دختر.

(حالا که چی!؟این همه حرف دلیلش چیه)

(دلیلی نداره والا اومده گفته تا دو روز دیگه به هممون مرخصی داده)

(اوهووووو)

(خوبه دیگه بهمون خواست استراحت بده قدرمون و می‌دونه)

دستم روی دستمال روی بشقاب خشک شد.

(اوه عجب استراحتی کنم والا بخدا کمرم این چند روز داره نصف میشه)

چشمام زوم شد به لوسترهای سالن پذیرایی.

یعنی چی؟

(مرخصی کمی نیست دوماه بچه ها بنظرتون خبریه؟؟)

(خدا می‌دونه بهتره بریم سراغ کارمون)

با رفتنشون از آشپزخونه بشقابو تقریبا کوبیدم روی بشقاب های دیگه که صدای بدی رو ایجاد کرد.

از روی صندلی بلند شدم و به رفتنشون خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم باید برم سراغش

اخه چجوری؟

دختر مگه تو باهاش تو رابطه نیستی خودش بود که دیروز قبول کرد پس اومممم الان کجاست؟

اینجا واقعا چه خبره.

اینکه داره تموم خدمه و ندیمه هاشو مرخص می‌کنه اونم به مدت دوماه پس قطعا خبری.

(سرت که تو کار خودته؟)

سرمو با صدایی برگردوندم.

با دیدنش دست به کمر شدم.

خیلی آدم مضخرفی بود البته این نظر من بودا.

تموم نظرات روز اولمو که بهش نسبت دادم با تموم وجود پس میگیرم.

دست به جیب اومد مقابلم ایستاد.

از اون بالا نگاهم کرد خدای من این پسر بدجور اعتماد به نفس داره .

بدجور هوس کردم غرورشو لگد کنم اما حیف پای حیثیت و آبروی مصطفی وسط وگرنه که تا الان قشنگ می##ریدم بهش.

وقتی نگاه گستاخ منو دید اخماش به طرز بدی تو هم رفت.

انگشت اشارشو مقابلم گرفت .

(چند روز دارم کارهاست و زیر نظر میگیرم گویا حرف های روز اول منو فراموش کردی !)

:کدوم حرف ها؟!

جری تر شد بهتر حرص دادن این بشر جزو تفریح های من بود.

نفس عمیقی کشیدم.

(اینکه سرت تو کار خودت باشه.)

:مگه غیر از این ؟

چشمامو براش درشت کردم.

یک قدم به سمتم اومد.

(نه داری آب زیر کاه بازی در میاری،فکر کردی نمی فهمم داری برای تیرداد رئیسمون دلبری میایی خوب حواستو جمع کن بفهمم کاری کردی غیر از قوانین من خودم از اینجا که هیچ از دنیا حذفت میکنم)

:تیرداد خودش عقل داره اون خودش بهتر می‌تونه فرق خوب و بد و تشخیص بده بچه سال ک نیست...

(حرفت و خوب خوب قشنگ مزه کن بد حرف بزن من نمیزارم اونو جذب خودت کنی اون باید به چیزای غیر از این موضوعات فکر کنه اینم بدون تو کلا هیچ کاره ای اگر هم باهات باشه بلاخره باید ازت یک #حالی ببره)

عصبی شدم و دستمو بردم بالا تا بزنم زیر گوشش که دستمو تو هوا گرفت و کشید سمت خودش.

:خیلی به حرفات و اینکه دستیارشی می نازی اگه بازی بلدی بیا وسط ,به آغاز توجه نکن به نتیجه فکر کن من کارمو بلدم حالا میبینی تیرداد جونتون دلش برای چه کسی پرپر می‌کشه .

انگشت اشارشو برام جلو چشمام تاب داد و تکون داد.

(اینم بدون که من مانع تموم نقشه هاتم!)

منو رها کرد و رفت.

تا رفت دستام مشت شد و از پشت اداشو درآوردم.

:برو بمیر بابا تو دیگه چه گاوی ،خری الاغی هستی حالا می بینی دنیا کیه و چه کارهایی بلده فعلا اول راهیم عزیزم مونده تا بفهمی من چه کسی هستم.!

....

آروم آروم از پله ها بالا رفتم.

دنیا خوبی می‌دونی داری کجا میری؟

اره می‌دونم مگ من و اون باهم...

دستی به لبام زدم...

منو بوسید بابت اثبات..

پس بیخی .

بلاخره باید بتونم از پس ماموریت سختی که مصطفی بهم سپرده بربیام یا نه.

اتاقشون میدونستم تو این ده روز قشنگ سوراخ و سنبه ای این ویلا رو فهمیدم نه پ...

الکی الکی نیومدم اینجا ..

سرم و برگردوندم ببینم کسی منو نمیپای.

آرمان هه،آخی داره جزغاله میشه بزار بشه خلایق هرچه لایق.

اون نمیتونه کاری کنه من عشوه هامو خوب بلدم که چطور یک پسر و کاملا جذب خودم کنم .

لبم کج شد .

مقابل اتاقش ایستادم.

با تردید دستمو بالا آوردم .

دوتا تقع بیشتر نزدم ،منتظر شدم.

(بیا تو)

ای به چشمممم .

دستگیره ای در و فشردم و رفتم داخل .

سرش پایین بود تابحال اتاق شخصیشو ندیدم اومممم این بچه افسردست که...

کنار پنجره ایستاده بود و درحال کشیدن سیگارش بود.
باید بتونم حتی اگر....
خجالت میکشم.
مگه کشیدنی بیخیال کی به این چیزا توجه می‌کنه.
پای خیلی چیزا وسط...
من خیلی وقت خودمو باختم اینم روش...
آروم آروم رفتم سمتش بلاخره رسیدم بهش.
مقابلش ایستادم منو تا دید ابروهایش بالا رفت.
نگاهی به ظاهرش انداختم.
شلوار اسپرت سیاه و تیشرت سیاه و به هیکل ورزیده و قشنگش زل زدم.
به چشماش خیره شدم.
سیاه سیاه خالص و عمیق پر از نفوذ...
خوشم اومده ها .
عشق یا هوس؟
دستم نشست روی بازوش.

سرمو بردم جلو پیشونیمو تیکه دادم به سینه ای عظلانی و پهنش.

نفس کشیدم بوی عطرش و با دل و جون بلعیدم.

آرامش و حس ناب!

عجب احساسی ،خودم بودم دنیا اینجا خودم بودم...

عجب تیکه ای بودا .

متوجه شدم شالم افتاد روی شونه هام و اون داره موهامو بو می‌کشه.

صداشو زیر گوشم شنیدم.

تیرداد:چیشده؟

سرمو آروم بالا بردم.

:نه!

تیرداد خیره به چشمام گفت:پس چی ؟

:هیششش ساکت!دوست نداری پیشت باشم؟

اخم داشت .

:هوم برم؟

حرفی نزد .
چشمامو از چشماش دزدیدم.
خواستم ازش فاصله بگیرم که محکم کمرمو گرفتم و لب زد:حرفی نزدم که داری میری!
دستام لغزید روی سینش.
:منتظر موندن و دوست ندارم.
دستش نشست روی گونم.
تیرداد:پس چی دوست داری؟
:خودت چه فکر میکنی؟
جونمو مالیدن به کف دستش.
چشم ازم برنمیداشت .
خم شد و گونه ای سمت چپمو نرم بوسید.
:دوست داریا.
تیرداد:خیلی.
چونشو گرفتم.
:منم!

منو چسبوند به خودش کمرم در حال خرد شدن میون دستای قدرتمندش بود.

تیرداد:پس دوست داری؟

دستامو حلقه کردم دور گردنش ،دماغمو مالیدم به دماغش.

:اره .

چشماش می درخشید .

سرش و آورد جلو با شیطنت سرمو بردم عقب اخماش توهم رفت.

دوباره خواست سرش و بیاره جلو که این سری با لبخندی پهنی سرمو برگردوندم که سرشو برد سمت گردنم.

لرزیدم فهمید منو محکم گرفت.

بوسه های ریزی به گودی گردنم می زد.

دستم روی شونه هاش رسید.

:نکن .

سرشو بلند کرد و چشماش خمار بود.

تیرداد:مگ دوست نداشتی؟

:دارم اما...

سرش و نزدیک صورتم آورد.

تیرداد:اما؟

:دیوونم می‌کنه.

خواستم چشمامو بدوزدم که صداشو شنیدم.

(من بدتر از خودتم)

:مگ محتاجی؟

تیرداد:نه !

:جزوی از نیازهات(نگاهش کردم)یا میخوایی باهام حال کنی!

نگاهم کرد .

فاصله رو از بین برد .

لبامو عمیق و وحشیا##نه می بوسید کپ کردم.

این دیروز وضعش بهتر بودا الان چشه.

داشتم کم کم می‌ترسیدم که یک هو دیدم روی هوام.

خواستم لبمو از روی لباش بردارم که نذاشت.

یک دستش و برد لابه لایه موهام و سرمو محکم چسبونده به خودش.

آروم و نرم منو گذاشت روی تخت همچنان لبش روی لبام بود.

چشمام سرخ شده بود .

ول نمی‌کرد .

مطمئن بودم لبامو کب#ود کرده.

مخصوصا با گاز های خوشگلی که لب پایینی و بالاییم می‌گرفتم فهمیدم لبام کبوده.

لحظه ای آخر با یک گاز بزرگ که صدام نو گلوم خفه شد رهام کرد.

چشمام بسته بود ،با حس اینکه مدام داره تو صورتم فوت می‌کنه چشمامو باز کردم.

دیدم داره روی صورتم فوت می‌کنه.

قفسه ای سینه ام مدام بالا و پایین میشد.

لب زدم:وحشی!

لبخند زد.

عه،لبخند زد دیدم قشنگ.

تیرداد:دوست داشتم.

:لبام درد گرفت دیگه نمی زارم بهم دست بزنی.

اخم کرد.

تیرداد:مگه دست خودته؟

:بله چی فکر کردی.

تیرداد :گازت میگیرما.

:گرفتی دیگه مگه این ک لبام سالم مونده باشه.

خواست دوباره سرش و نزدیک لبام ،کنه که سرمو بالا بردم.

چونمو بوسید و بعد گاز گرفت.

جیغ کشیدم.

باورم نمیشد خندید.

پشت بندش در اتاقش زده شد .

و صدای نحسشو شنیدم.

آرمان بود.
خوشیمون و خراب کرد .
تیرداد با همون حالت گفت:بگو؟
آرمان:بیام تو؟
شونشو گرفتم نگاهش کردم .
تیرداد:نه بگو.
آرمان:حالتون خوبه ؟
تیرداد:چطور؟
آرمان:صدا شنیدم .
تیرداد:صدای پرندس.
چشمام درشت شد.
آرمان:آها باشه فعلا.
تیرداد:فعلا.
محکم زدم روی شونش اخم داشت.
:صدای جیغ من مثل ...صدای پرندس.
تیرداد:اره پس چی.

لبامو غنچه کردم.

:برو باهات قهرم .

هولش دادم تکون نخورد .

دستاشو دور ،و. ورم گذاشته بود ..

:با توعم؟

نگام میکرد.

:باتوعما.

تیرداد:دوست ندارم.

:دیگه باهات قهرم.

تیرداد:مهم نیست .؟

:پس مهم چیه؟

تیرداد:چشمای تو.

لال شدم این که رد داده.

:خوبی؟

صورتمو بوسید.

تیرداد:خیلی.

لبخندی زدم .

:صدای جیغ من مثل صدای چیه؟

موهامو ناز کرد.

تیرداد:پرنده.

خندیدم که دیدم یکجور خاصی بهم خیره شدعه.

:هاااا چیه نگاه داره؟

سرش و گذاشت روی سینم و گفت:خوابیدم .

:پاشو ببینم جات خیلی خوبه ها .

کمرمو محکم گرفت و گفت:اره حالم خوبه تکون نخور.

حرفی نزدم و دستمو بردم لابه لایه موهای سیاه و لختش.

خدای من ،یوقت عاشق هم نشیم؟

نمی‌ترسم چون نمی‌خوام برام مهم باشه باید بدونم ته این ماجرا جدایی!

.....

:مرخصیت برای چی بود؟

پیراهنش و پوشید .

تیرداد:دوست دارم کمی به نیروهام استراحت بدم.

با دلبری روی تختش دراز کشیدم.

:دورغ نگو همشون و مرخص کردی اونم دوماه!کی غذا بپزه منم اونقدر بلد نیستم اصلا تکلیف من چی میشه!؟

یقشو تا وسط سینه هاشو باز گذاشت .

کثافففففت.

لابد میخواد به غیر از من دخترای دیگه رو جذب خودش کنه کشتمش.

تیرداد:من رئیسم رئیس این ویلا خودم بهتر می‌دونم چی صلاح.

:اوکی نگو.

از روی تختش بلند شدم و به سمت شالم رفتم .

انداختم روی سرم بدون اینکه بهش نگاه کنم خواستم از اتاقش برم بیرون.

که دستی از پشت دور شکمم حلقه شد.

سرش رفت تو گردنم.

:برو کنار.

تیرداد:فقط خواستم کنی فضای ویلیام خلوت باشه چون قرارها کاری کنم برای هدفهمه.

هدفش؟؟؟؟

:هدفت چیه ؟!

منو برگردوند سمت خودش.

به لبای همدیگه زل زدیم.

تیرداد:چرا میپرسی؟

:اوممم گفتم که منم جزو خدمتکاراتم آقا.

چشمکی زدم.

تیرداد:تو پیش خودمی ...جایی نمیری.

چشمامو براش درشت کردم.

گونمو کشید.

تیرداد:قهر نکن دیگه خب؟

لباشو بوسیدم.

:باش.

ازش جدا شدم و اشاره یقه ای بازش کردم.

:بپوشون.

تیرداد:چرا قشنگه که.

یقشو گرفت.

:مگ من گفتم بده من دوست ندارم.

تیرداد:اینکه کسی ببینه!؟

:دخترا ببیننت.

تک خنده ای کرد.

تیرداد:حسودی.

:اره تازه فهمیدی.

تیرداد:نمی‌خوام من کلا اینجوری بودم.

اووووو جانننن.

دارم برات.

موهامو سوق دادم به یک طرفم.

:منم از این بع بعد لباس های کوتاه و لختی می‌پوشم چون کلا این شکلی ام.

سرم پایین بودم زیر چشمی پاییدمش.

چنان با حرص و اخم نگام میکرد گفتم الان بیاد منو بکشه خخخخخ.

حقش نه پس چی!

من تو رابطه ام دل مل ندارم.

تیرداد:تو بپوش ببین چه عواقب بدی در انتظارته!

: مثلا چی؟

تیرداد:اینکه حبست میکنم.

:چیه نکنه باور کردی مال خودتم.

چیزی نگفت.

واااااا.

تیرداد:وقتی با منی باید خیلی چیزا رو رعایت کنی.

:تو رعایت کن منم رعایت میکنم.

خواست حرف بزنه که از روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش مقابلش ایستادم یقشو پوشوندم.

همون‌طور که دکمه ای پیراهنش و میبستم گفتم:اگه تو رعایت کنی منم رعایت می کنم.

یقشو صاف کردم.

تیرداد: دیوونه ای.

:شک داشتی.

لبخندی زد و نگاهم کرد.

چه وسعتی داشت چشماش،باور کنم این همه احساس بینمون و اما ما....

ممکن ؟

.....

(زبان ناشناس##)

با دیدنش لبخندی زد و اشاره به صندلی مقابلش کرد.

به کف دستش تف کرد وارد بین موهای پراکنده و ژولیدش.

با دیدن این حرکتش پوزخندی زد.

(هنوزم این عادت های حال بهم زنتو داری!؟)

نوچه به سمتش آمد و گفت:ذات که عوض نمیشه

(در مقابل من باید با شخصیت باشی)

نوچه:نمیشه.

نشست روی مبل مقابلش و دستشو گذاشت روی رونش.

نوچه:هروقت تونستی خودتو عوض کنی و این دم و دستگاه تغییر بدی منم میتونم این اخلاق یا به قول خودتون عادت های حال بهم زنمو عوض کنم.

دستشو به معنای سکوت بالا آورد.

(برام روضه میخونی ؟یا داری نصیحت میکنی؟ صدات نکردم بیایی اینجا تا منو تعلیم بدی!من برای چیره دیگه ای صدات زدم!)

نوچه:گوش میدم.

(برو سراغش)

نوچه:کدومشون؟!

(همون چشم رنگی,همونی که خیلی می‌فهمه)

نوچه:سخته اون و من نمیتونم براحتی خلاصش کنم.

(چقدر بهت پول بدم ؟)

با چشمای شیطانیش نگاه چشمای نوچه کرد.

نوچه لباشو جویید گفت:بحث پول نیست میگم کار سختی.

(اما تو میتونی!)

نوچه:من گفتم نمیتونم؟!

(خب راهکارش چیه)

نوچه:وقت می‌خوام.

(چقدر؟!)

نوچه نگاهی به میوه های وسط میز عسلی سالن کرد و گفت:یک ماه.

(دوره پسر ،بگو نمیتونی برم سراغ کس دیگه ای)

نوچه نیشخندی زد.

حرفی نداشت او واقعا مرد شیطان صفتی بود یعنی ذاتا خراب بود.

نوچه از روی مبل بلند شد .

(کجا؟!)

نوچه:من نمیتونم!

خواست به سمت درب ورودی سالن برود که سریع از روی مبل بلند شد و تند رفت سمتش.

بازوشو گرفت و نگاهی به ریختش کرد و با طعنه گفت:چیه بهت برخورد؟

نوچه:بهتره بری سراغ کس دیگه ای من آدمکش نیستم.

صدای خندش کل فضای سالن و برداشت.

میان خندش بریده بریده گفت:آدمکش!؟

چند بار زد روی شونش.

(نه واقعا داری کم کم به اعتقادات دینی خودت برمی‌گردی کلی آدم کشتی اون هم به طرز بدی حالا واسه من ادا در میاری!)

نوچخه:من آدمی نیستم که حرف بزنم و روی قولم نمونم.

آهی کشید وگفت:حله .

نوچه:یک ماه فرصت می‌خوام چون بادیگاردای اون ویلا خیلی حواس جمع هستن کار سختی که بتونم اون

طعمه ای که تو میگی رو بدست بیارم پس باید گاماس گاماس برم ج.

(من که دیگه حرفی برای گفتن ندارم فقط از بین ببرد!)

نوچه:یک ماه دیگه.

دستشو از روی شونش برداشت و به سرعت از سالن زد بیرون.

.

...با رفتن او از سالن دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد از پنجره های بلند و بالای سالن به رفتن او خیره شد.

اگر او را از بین ببرد قطعا روحیه ای آن پسر داغون میشود.

او شاید نتواند براحتی از عهده ای این عمل بربیاید بخاطر همین که اگر او بمیرد یا هرچه برایش مهم نبود...هدف او والاتر از این حرفا بود.

میخواست تک به تک آدمای اطرافش را با یک حرکت از بین ببرد.

البته نه همه رو ...

کسانی که مانع هدف هایش میشود و این موضوع باعث سردرگمی و کلافگی اش شده.

در همان لحظه خدمه اش را صدا زد و تا خدمه داخل سالن شد با آرامش گفت:ش#راب من چیشد؟

خدمه:الان میارم قربان.

سری تکان داد وگفت:عجله کن سردرد دارم.

خدمه با هول و هراس از سالن بیرون رفت و او با نیشخندی به نقشه های که در ذهنش برای او کشیده بود می‌زد.

.....

با آرامش وارد عمارتش شد .

سکوت !

صدای پاشنه های کفشش بد فضای سکوت سالن بزرگ عمارت را می شکست.

با آرامش راه می‌رفت .

به سمت پله ها رفت .

باید امروز او را میدید.

باید برنامه ها را می چید.

با خبرهایی که از جاسوسش به او می رسید میشد فهمید که او بد سرش گرم است..

هوس،لذت و غرایز ...تا کجا میتواند تاب و تحمل کند بلاخره این سد شکسته خواهد شد .

پوزخندی زد و وارد اتاقش شد.

در کمدش را باز کرد و لباس های مورد نظرش را برداشت و مشغول آماده شدن شد.

در مقابل آیینه به بدن نیمه ورزیده و پر از تتویش زل زد.

دستی به بازویش کشید و زمزمه وار گفت:ما خیلی بهم نزدییم اما تو فکر می‌کنی ما از هم دوریم.

پیراهنش را پوشید .

تمام حرف هایی،که قرار بود به او بزند را در ذهنش مرور کرد دلش هیو نمی‌خواست چیزی از یادش برود حیف نبود این همه تلاش و زحمت هاک بخورد.

قرار بود تا چند وقت دیگر به هدفش برسد.

او خوشگل ترین فرد را مقابل آن گذاشته قطعا دلش نمی‌خواهد به آن زیبا رو ناخونکی نزند.

مرد بود پر از غراییززز.

گفته بود باید بسوزد .

از همان روز اول از او خوشش نمی‌آمد و حال دلش نمی‌خواست که او باشد و خودش شاهد تک به تک موفقیت های او باشد.

اگر روزی بتواند او را نابود کند باید جشن گرفت .

یک جشن بزرگ .

تمام وسیله هایش را جمع کرد از اتاق زد بیرون...

...

(دنیا#)

مش رسول:بنظرتون اسم این گل چیه؟

پوفیی کشیدم موهامو زدم پشت گوشم.

:والا یادم نمیاد.

اخمانش درهم شد.

مش رسول:عجب،دختر من دیروز کل این این گلا رو برات گفتم با مشخصات چطور یادت رفت.

:حافظم مثل ماهی شده شما اگه میشه یک بار دیگه توضیح بدید.

انگار فحش ناموس داده بود.

با خشم نگام کرد.

یا خدا الان می زند ناقصمون می‌کنه حالا بیا جمع کن.

لبخند مصنوعی بهش زدم و موهامو لمس کردم.

رسول:گفتی چند سالته؟

:۲۲.

رسول:بچه هم نیستی بگم حافظت خرابه ولی کلا مشخص علاقه ای به گل نداری..

:نه مش رسول چرا از گل خوشم میاد منتها این روزا ذهنم درگیره.

دست به کمر گفت:راجب چی؟!

:دیگه ما دخترا دغدغه ای وی رو داریم مش رسول.

خندید چه عجب.

رسول:شوهرم پیدا میشه.

خودمم خندم گرفت.

:نیست که.

رسول:چرا نباشه گشتی نبود؟

:آخه می‌دونی ادمش نیست...اگرم پیدا بشه طرف هزار تا مشکل شده اصلا جزو تایپم نیست.

خندش رفت رو هوا.

(گویا بدجور باهم گرم گرفتید!)

برگشتم و نگاهی به ریختش کردم.

لب زدم:نکنه اینم از نظرت مشکل؟

اومد سمتم و نگاهم کرد وگفت:واقعا دیوونه ای.

:می‌دونم حرف جدید تازه نداری بزنی که باور کنم دیوونه ام.

خندش گرفت .

خودش بودا اینم امروز خوش خنده شده.

آرمان :چطور این همه انرژی رو داری!خسته نمیشی؟

:نه چرا باید خسته بشم زندگی این نه اینکه مثل شما صبح تا شب تو فاز مودی باشم.

تو همین هین مش رسول با دیدن آرمان با ذوق اومد سمتش وگفت:عه،سلام آقا خوبید ؟

آرمان:خوبم مش رسول شما خوبید؟

مش رسول:با دیدن شما بله خوبم.

مش رسول هم سیاستی بودا خوب بلد بود این دوتا بشر و خر کنه.

خندم گرفت که دوتا شوند مسخ من شدند.

سرفه کردم.

:بله ؟

رسول:زشته.

:چیبی ؟

آرمان سرش و با تاسف تکون داد.

:چی میگید شما دوتا برای هم می برید و می آورید من خبر ندارم.

آرمان:دختر باید خانم باشه.

:عخ،نمیگفتی هم میدونستم.

آرمان با طعنه گفت:چقدر هم تو رعایت میکنی.

:دیگه وسعم همین قدر.

رسول:آقا حرص نخورید حالتون بد میشه.

عه،این مش رسول که داره آرمان و دلداری میده.

زدم زیر خنده که هردوتاشون باز مسخ من شدن.

سرمو پایین انداختم از کنار آرمان خواستم رد بشم که نذاشت مچ دستمو گرفت و گفت:کارت دارم.

برگشت سمت مش رسول گفت:به کارتون رسید .

مش رسول نگاهی به ما دوتا کرد وگفت:چشم آقا .

آرمان برگشت سمت منو ،منو با خودش کشوند به سمت باغ.

:کجا منو می‌بری؟

آرمان :چیه می‌ترسی برای رابطت با تیرداد بد بشه ؟

:مشکلش چیه؟

آرمان:موضوع عشقی دی.

:عجبا حالا چرا تو اینقدر حسودی میکنی!

خندید ..آرمان:من برام مهم نیست.

اداشو درآوردم.

:جوک گفتی که بخندم.

آرمان :می‌خوام بدونم چرا اینقدر رفتی تو نخ رفیق من.

:بقول خودت عشق دیگه کار دل منطق می‌شناسه.

ایستاد منم ایستادم.

برگشت سمتم دست به کمر نزدیکم شد تو یک قدمی ایستاد.

صاف خیره شد تو چشمام گیج شدم خواستم به آسمون خیره بشم که تند گفت:منو نگاه کن.

نگاهش کردم .

لعنتی خیلی زرنگ بود از اون مارمولک‌ها بود.

می‌ترسیدم بفهمه دورغ میگم.

الکی کمی احساس ریختم تو چشمام.

نگاهش کردم.

پشت چشمی برام نازک کرده بود که بیشتر خندم می‌گرفت .
آخه مثل دخترا شده بود.
لبمو گاز گرفتم تا نخندم .
اونم فهمید .
لبخندی زد .
چند ثانیه ای گذشت.
ای بابا این چی از چشمای من میخاد.
بابا ولم کن بزار در برم.
مگه میشد ،خواستم تکون بخورم .
که انگشت اشارشو مقابلم گرفت.
آرمان:وای به حالت حالشو بد کنی.
:نگران نباش دوست پسرمون مثلا.
خندش گرفت .
آرمان:اصلا با عقل جور در نمیاد.
:چی؟

آرمان اشاره به من کرد.

:خوب؟

آرمان:اینکه بیایی و با رفیق من دوست بشی مثلا قرار بود خدمتکار بشی.

:مگه نیستم.

خندید.

:وا بس کن.

آرمان:حواسم هست که چقدر تیرداد بهت ارفاق می‌کنه.

:بلاخره من با خدمه های دیگه براش فرق دارم .

آرمان:منکرش نیستم.

لبخندی زدم.

آرمان:می‌دونی چرا دارم تهدیدت میکنم.؟

نگاهم کرد.

:حتما رسم رفاقت کشته تو رو

شونه ای بالا انداختم .

آرمان:نه ،رسم رفاقت یکیشون بود.

:پس چیه؟

آرمان:اون سختی های زیادی رو تحمل کرده دیگه نمیتونه یعنی نباید دیگه اذیت بشه.

سکوت کردم.

آرمان:می‌دونی اون از بچگی تو رنج بوده همیشه ضربه خورده از دوست آشنا رفیق ،همه اذیتش کردن تو تمام مراحل زندگی تنها بوده خودش ،از پس مشکلات مانع و این همه کوفت و ...

سکوت کرد .

موندم واقعا چی بگم.

نشست کنار درختی.

آهی کشید.

:چرا آخه اون با این همه ثروت و قدرت مگه میشه سختی داشته باشه!

آرمان تک خنده ای کرد که بیشتر شبیه پوزخند بود.

آرمان:مرده زنده شده تا اینا رو بدست آورده گذشتش بد دردیه.

نگاه ویلا کردم

:شغلش چیه؟

واقعا تا به الان که باهاش بودم چرا نفهمیدم شغلش چیه !

با سوال ناگهانیم ،موند چی بگه.

منم دستم رفت روی لبام.

آرمان:خودت چی فکر میکنی؟

:سوال بودا.

آرمان:بیخیال.

:نمی گی!؟

آرمان:نه.

:اوکی از خودش میپرسم.

خندید.

:بدجنسی ها.

آرمان:مهندس .

:می مردی اینو از اول بگی.

آرمان:اذیت کردنت باحال.

:چیه لذت میبری.؟

یجوری زل زد بهم یجوری نگاهم کرد که معذب شدم.

خاک به سرم.

اون تیرداد لعنتی با نگاهش کلا قورتم میده اونوقت من جای معذب شدن و اینا بدتر خوشم میاد.

آرمان:منو یاد خواهرم می‌ندازی!

آها پس بگو چرا اینطوری به من خیره شده.

رفتم کنارش نشستم شونه به شونش.

:چیه دلتنگشی؟

آرمان:مرده.

بد خورد تو ذوقم.

:چطوری؟

آرمان:سکته کرد.

:چند سالش بود؟

آرمان:۱۹.

خدای من این چه دردی بود.

طفلک آرمان مونده بودم چی بگم سکوت و ترجیح دادم .

آرمان:دوسال که نیست اگه بود تقریبا هم سن و سال تو بود.

:خدا رحمتش کنه.

آرمان:مرسی.

با دیدن ماشین تیرداد که وارد ویلا شد ابروهام بالا رفت.

نگاه آرمان و روی خودم حس میکردم.

برگشتم سمتش.

:ها؟

آرمان:بدجور خوشحالیا.

ابروهامو براش بالا انداختم.

:اره دیگه شوهرم ها.

متعجب شد.

منم سریع بلند شدم و تا به سمت تیرداد برم.

اصلا خودم موندم اون چه حرفی بود من به آرمان گفتم.
نیشگونی از رونم گرفتم.
شوهرم؟؟؟؟
من مگه اهل ازدواج بودم این حرف ...اوه.
نه خدایی من دارم خل و چل میشم چرا گفتم شوهرم ...
بیچاره بچه شوکه شده.
کنار درب ورودی ویلا ایستادم.
تیرداد درب ماشین و بست و کتش روی دستانش بود وقتی نگاهم به ظاهرش افتاد دلم یجوری شد.
چرا این پسر همیشه عزاداره.
سیاه سیاه دلم پوسید .
یا سرمه میپوشه یا آبی ،یا خاکستری....بعد از اون سیاه.
آه .
لبامو برچیدم.
اخم غلیظی روی پیشونیش بود انگار کسی گازش گرفته

خندیدم.
همچنان سرش پایین بود .
کم کم داشت نزدیک من میشد قلب من...
من چمه؟؟؟؟
تند تند به قفسه ای سینم میکوبید.
حس خاصی بود هیجان داشتم.
تا رسید به من بنده خدا حواسش به اینجا نبود .
من بی هوا پریدم تو آغوشش .
خودش موند شوکه زده نگاهم کرد .
دستام دور گردنش حلقه شده بود .
واقعا من چرا اینکارو کردم.
الان که این حرکت جزو نقشه بود،نبود؟
مشخص نگاه کلافش بودم که یک هو در کمال ناباوری دستامو از دور گردنش باز کرد .
من هاج ،واج موندم .
آروم منو کنار زد و رفت.

عطرش پیچید تو دماغم.

به رفتنش خیره شدم .

انگار حال نداشت اما...این کارش...

ناخاه،بغضم گرفت.

یعنی چی ؟

چشه؟

چرا منو پر زد...شل و ول بودم خدایی ناراحت از حرکتش بودم که صدای آرمان و شنیدم.

آرمان:تو اینجوری مواقع درکش کن نه طردش!

سریع سرم چرخید سمتش .

چشمام درشت شد.

:چی؟

آرمان:تیرداد الان حالش بد نباید رو پخش دوچرخه سواری کنی رهاش کن دو دقیقه دیگه حالش خوب میشه ازش دلگیر نشو

از کنارم رد شد.

نه باز من قانع نشدم .

یعنی چی ذوق منو کور کرد.

حالا ک اینطور....حال اون تا دو دقیقه دیگه خوب بشه اونوقت من حالم بده.

دارم برات ..قرار بود من وابستت،کنم نه اینکه خودم غرق باتلاقم بشم.

آروم زدم تو سرم به سمت باغ رفتم.

خونه حالمو بد میکرد .

مخصوصا اون مغرور الدوله خونست.

قطعا داره خودشو سیگاراش می‌کشه.

بدرک .

من نمیشناسمش ،براشم دارم منو سننه حالش بده .

حال من مهم نیست حال اون مهم ،اکه من باید اون و درک کنم ...اونم باید منو درک کنه.

شالم از سرم سر خورد روی شونه هام.

گلیبسمو از سرم کندم و شالمو برداشتم ...

به سمت باغ قدم برداشتم آروم آروم به ته باغ رفتم.

با در و جون عطر گل گیاهان رو به ریه هام فرستادم .

دور خودم چرخیدم و لحظه ای آخر خودم و پرت کردم روی چمن ها.
اگه مش رسول من و تو این وضعیت ببینه قطعا میگه ،چمن های منو خراب کرد.
خندم گرفت.
دستمو گذاشتم روی شکمم.
چشمامو بستم .
صدای جیک جیک پرنده ها و بوی طبیعت ...
اوه خدای من معرکهست.
زمزمه وار خوندم.
(هروقت که بارون میرنه تو رو کنارم میبینه ....
حس میکنم پیش منی ...
هنوزم عاشق ترینم امممممم آه خدای من.)
با خودم بارها تکرار کردم .
اشکام گوله گوله تو چشمام جمع شد.
چشمام تار بود.

چشمامو باز کردم با دیدن فرد مقابلم سریع نیم خیز شدم و نگاهش کردم.

خدای من یعنی خودشه!؟

خودش بود؟

بغضم گرفت .

با اون چهره ای معصوم و نورانیش به من خیره شده بود .

صورتم غرق در اشک شد.

(خوبی دختر نازم ؟!)

چونم لرزید.

:مامان؟

(جون دلم!)

:خودتی؟

(اره دختر گلم خودمم(

:مامان دلم برات خیلیییی تنگ شده.

لبخندی زد .

(مراقب خودت باش درسته زیاد کنارت نخوندم و بهت خیلی چیزا یاد بدم اما تو دختر منی اینو فراموش نکن!)

چادر سفیدش و گرفت و پشتشو کرد بهم.

دستامو دراز شد ...به سمت مادرم.

میخواستم باند بشم برم سمتش اما هرکاری میکردم نمیشد.

گریه ام گرفت.

:نرو مامان من تنهام مامان خواهش میکنم منو رها نکن من بهت نیاز دارم.

با تکونای کسی از خیال و رویا پریدم.

چشمانم سریع باز شد ،با حالت گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم .

(چرا گریه میکردی؟!)

سرمو برگردوندم ،خودش بود .

نفس نفس می زدم.

هنوز تو باغ بودم.

دلم به شدت گرفت .

بغضم شکست.

من کجام ؟!

اینجا چرا ؟

یادم رفت ازش دلگیر بودم ،نگاهش کردم.

:دلم شکسته.

یجور شد ..

نگاهش حرف بود .

سرمو گرفت و چسبوند به سینش.

پیراهنش و گرفتم.

:مامانمو میخام.

خندید..

:نخند!

تیرداد :دیگه چی میخوایی؟

:هیچی .

تیرداد:پس من چی؟

:توکه منو نمیخای.

اشاره به کار چند ساعت قبلش کردم.
زرنگ بود فهمید.
تیرداد:حالم بد بود.
:عه،ابنطوریاست...منم الان حالم بده.
خواستم از آغوشش بیام بیرون که نذاشت.
تیرداد:تکون بخوری می‌خورمت.
:بخور به من چه.
تیرداد :جدن؟
:منو نترسون من خودم ذغال فروشم.
سرمو چسبوند به سینش.
تیرداد:فکر کردم اشغال فروش بودی.
مشت محکمی زدم به سینش صداش در نیومد.
تیرداد:دختر من این بدنو الکی نساختم که با ضربه های کوچک و ظریف تو دردش بیاد.
:مغرور .
تیرداد:پاشو بریم خونه.

:نمیام.

تیرداد:الان هوا بارونیه خیس میشیم.

سرمو از روی سینش برداشتم و نگاهش کردم.

:من عاشق بارونم دوست دارم خیس بشم (گردنشو گرفتم)هر دوتامون باهم خیس بشیم چه شود.

زل زد بود به چشمام ،نگاهشو از چشمام برنمیداشت.

تا به خودم بیام پیشونیشو چسبوند به پیشونیم.

تیرداد:خیلی شیطونی.

:دوست داشتی!

تیرداد:مگه گفتم دوست ندارم؟

:من فقط دوست دارم باتو شیطنت کنم.

کمرمو گرفت.

تیرداد: چرا ؟

:خودتو نزن به اون راه مکه تو همچین نظری نسبت به من نداری ؟

تیرداد:تو اوج آرامشی.

:یعنی..

حرفی نزدم.

فهمید ناراحت شدم.

تیرداد:دیووونم کردی دختر مشخص که با تو دوست دارم.

:چیو؟

لبش کج شد.

تیرداد:پاشو بریم اتاقم تا بهت بگم چیو

عوضیییییی.

از قصد دماغشو گاز گرفتم .

صدای آخش درومد.

خندیدم .

تیرداد:دارم برات.

با دست براش بوس فرستادم.

:منم که دوست دارم.

دستش روی دماغش بود.

دستشو برداشتم و سرمو بردم جلو تا دماغشو ببوسم اما اون...

منو آروم پرت روی چمن ها...

با دهن باز نگاهش میکردم که خیمه زد روم.

دستش رفت روی کمرم.

نگاه اجزای صورتم میکرد.

تک به تک انگار داشت تمام اجزای صورتم حفظ می‌کرد .

:خوشگل ندیدی؟

حرفی نمی‌زد.

متاسفانه نگاهشم یه جوری بود قلبم داشت تالاب و تلوب میکرد .

همینطوری که نگاهم میکرد .

لبامو به حالت بوس براش درآوردم.

خندید.

:فکر نمی‌کردم بخندی!

حرفی نزد.

دستم روی لباش.

:چرا کم میخندی؟

لب زد:تو چی فکر می‌کنی!؟

:من فکر میکنم تو دیوونه ای پسر.

چشمامو براش درشت کردم

:زندگی کلا عشق و حال حیف عمرت نیست که همش اخم میکنی و ناراحتی حیف نی.

چپ چپ نگاهش کردم.

تیرداد آهی کشید.

تیرداد:تو از زندگی من چیزی نمیدونی .

:چرا می‌دونم(ابروهایش بالا رفت)البته کمی نه زیاد .

پشت چشمی برام نازک کرد.

:نگران نباش ادای آدمای کارگاه ها رو در نیار آرمان گفت.

اخماش تو هم رفت.

تیرداد :عجب.

:چی میشه خب دوست داشتم راجبت بیشتر بفهمم چی میشه مثلا دوست پسرمی ها باید بفهممت.

تیرداد:می‌دونم چیا بهت گفته اما همشون نیست.

:به هرحال دلیل نمیشه که بخای بخاطر اون چیزا خودتو ناراحت کنی....زندگی به یک تار مو بنده،امروز هستی فردا نیستی گذشته ها گذشته ،داریم میگیم گذشته نه آینده پس چرا داری خودتو ذره ذره نابود میکنی با این افکارت ...بخند لبخند بزن می‌دونی وقتی لبخند میزنی چقدر جذاب میشی البته هستی ها.

داشت با نگاهش منو میخورد.

:بهتره به نصیحت های من گوش کنی ضرر کردی میتونی منو تنبیه کنی اصلا هرکاری دوست داری باهام کن.

چشمکی زدم که نیشخندی زد وگفت:هرکاری!؟

خندیدم از ته دل.

:این همه حرف زدم فقط این و فهمیدی!؟

سرش و نزدیک صورتم کرد.

تیرداد:اره چون این قسمتش برام جالب بود.

:نگو جالب بود بگو دوست دارم شما مردا همتون اینکارو دوست دارید.

تیرداد :نکه شماها هم لذت نمی‌برید این وسط.

:نه با هرکسییی.

محکم زدم روی شونش.

:بعد منظورم با هرکاری کردن اون موضوع نبود عزیزم ذهنت کلا منحرف ها باید پاکسازی کنی.

بدون توجه به حرفم لباشو گذاشت روی لبام.

محکم چند بار منو بوسید وقتی منو می‌بوسید کمرمو فشار میداد .

نفسم هی تنگ میشد اما چیزی نمیگفتم چون خود من از این کاراش خوشم نیومد.

سرشو که بلند کرد و گفت:پاشو بریم اتاقم.

چشمام متعجب شد.

تیرداد خندید.

تیرداد:بخوابیم خستم.

:باور نمیکنم قضیه ای منو تو به خواب ساده ختم بشه.

تیرداد اخم کرد وگفت:غلط کردی.

یک هو بلند شد ،دست به کمر نگاهم کرد .

با دستم براش قلب درست کردم که یک هو نیم خیز شد و منو انداخت روی شونه هاش.

صدای جیغام،تو صدای غرش رعد و برق بارون غرق شد.

:بزارم زمین خواهش میکنم

حرفی نزد .

:باتوعما!ها چیه فاز عقابی گرفتی فکر کردی کی هستی.

تیرداد:خودتو اماده کن.

چشمام درشت شد.

:برو بابا یک هو دیدی من کار دستت دادم نه اینکه تو کار دست من بدی.

تیرداد:خیلی کنجکاوم بدونم واکنشت به اون کارهای من چیه ؟

حاجی تا اینو گفت بیشتر تو آغوشش تقلا کردم.

صدای خندش بلند شد.

ناموسا بیخیال من شو:

تیرداد:نه الان کیف میده.

هول هیز ،هوس بازیاتو روی من خالی نکن.:

تیرداد:فعلا که تو در دسترس منی .

من جنسم خوب نی روی من امتحان نکن.:

تیرداد:نه مورد پسند منی.

ساکت شدم.

لبخندی زدم .

تیرداد:سکوت کردی؟

چی بگم؟:

تیرداد:نمی‌دونم.

فعلا ک مورد پسند تو واقع شدم.:

تیرداد:خواستم کمی با اون حرفم ذوق کنی حیف نیست همش غصه بخوری.

جیغم بلند شد.

غش غش خندید.

با یک حرکت منو گذاشت روی زمین .

کج و کوله شده بودم.

مثل انسان های اولیه پاهام کج شده بود آه پاهام.

سرمو بالا آوردم دیدم داره با لبخند به من نگاه میکنم.

سرمو برگردوندم دیدم مقابل درب ویلاییم.

یک هو شصتم خبر دار شد که آها جلوی خدمه ها نمیشه منو با اون حرکت شیک ببره داخل.

:من میرم اتاق خودم توهم برو اتاق خودت باید عزیزم.

با دستم بوس براش فرستادم فکر کردم درب ویلا بازه ،همین که برگشتم که برم داخل سرم محکم خورد به در.

صدای آخ ونالم بد بلند شد.

اونم نمیدونست بخنده یا بیاد من پخش شده روی زمین و جمع کنه.

همون‌طور که سعی میکرد نخند خم شد من پلاسیده رو از جلوی در جمع کرد .

همین ک بلند شدم.

دست و پاهام می‌لرزید .

با اخم گفتم:ولم کن.

نگاهم کرد و موهامو زد پشت گوشم.

تیرداد:نمی‌دونستم برای با من بودن این قدر ذوق داری که زودتر این بساط و فراهم میکردم.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

:اعتماد به نفست منو کشته حیف نیست این اعتماد به نفست خاک بخوره.

تیرداد موهامو نوازش کرد و خم شد گونمو بوسید.

تیرداد :نه حیف نیست چون تو هستی.

همون‌طور که دستم روی رونم بود داشتم ماساژ میدادم آخه درد میکرد

یک تای ابروم رفت بالا این قطعا داره کم کم عاشق من میشه !

نگاهش کن آخه .

حسم میگه احساس این پسر با من صادق اما احساس من...

تیرداد:چیه؟

نگاهم متاسفانه گویای همه چیز بود.

آب دهنمو قورت دادم

:هیچی بریم تو

در و باز کردم و بدون توجه به واکنش تیرداد داخل شدم.

خدمه ها در حال پاک کردن خونه بودند.

همشون برگشتند منو یک لحظه نگاهم کردند و بعد بی توجه به من به کارهاشون می‌رسیدند.

خواستم از پله ها برم بالا که صدای یکیشون خطاب به من بود بلند شد

(یک جور راه میری یک جور میایی که انگار اینجا خونه ای پدرته!

اینجا محل کارته!

چند تا قانون و زیر پا گذاشتی .

اول شالت روی سرت نیست .

دوم اینکه به وظایفت عمل نمیکنی ..اصلا کار نمیکنی.

همین الان میایی کل فضای سالن و تمیز میکنی و شام رو هم تنها میزاری.

)

دستام مشت شده بود.

از شدت حرص و جوش نفسام هی قطع میشد .

برگشتم سمتش .

دیدمش یک زنی بود رنج سنی حدودا ۴۰سال دست به کمر با اخم غلیظی منو نگاه میکرد .

:تو اینجا چه کاره ای؟

پوزخندی زد.

(اینش به تو ربطی ندارد !تو اینجا هستی که کار کنی نکه،عشق و حال کنی اونوقت با رفتارهای که تو می‌کنی همه کارکنان اینحا هم وظیفه ای تفریح دارند اما دارند کار میکنند و تو داری پا میزاری روی قانون اینجا !)

:وقتی رئیس اینجا نیستی و هیچ کاره ای لطفاً دهنتو ببند...بعدشم هرکاری کنم به خودم مربوط رئیس اینجا تو نیستی من از رئیس اینجا دستور میگیرم .

پشت چشمی برام نازک کرد.

(منظورت از رئیس اینجا چه کسی!؟)

:میخوای باور کنم که تو بی اطلاعی.

خندید با تمسخر.

(آها آقا تیرداد و میگید!(نیم نگاهی به سرتا پام انداخت)اونکه جلوی تفم،نمیندازه چه برسه بخاد ازت حمایتی یا نگاهت کنه اعتماد به نفس کاذبت خیلی روی کارکرد مغزت خوب کار کرده)

:دهنتو ببند خودت چی هستی یک زن بیمار عوضی ترشیده که قطعا از روی ترشیدگیت داری میسوزی چطور این همه خدمه چیزی نمی‌گی تو داری#گو#ه منو میخوری !

تمام خدمه با تعجب وبهت به دعوای ما نگاه میکردند ،عصابمو این زنیکه ریخته بود بهم .

دوست داشتم برم و بگیرم زیر مشت و لگام کثافت اشغال دارم براش.

دستمال و شیشه پاکن که تو دستش بود و انداخت روی زمین .

با عصبانیت از پله ها اومد بالا دقیقا مقابل من قرار گرفت.

یک خورده از لحاظ هیکل و اینا بالاتر بود.

با گستاخی داشتم نگاهش میکردم که یک هو گونه ای راستم سوخت.

صدای خدمه ها بلند شد.

(بیخیال صدیقه)

(بس کن بابا توهم چه گیری دادید امروز)

(چرا داری اینطوری میکنین بس کنید مثلا دوتا زن عاقل و بالغید)

باورم نمیشد این منو زد ؟

منو سیلی....

اوج مرکزیت دیوانگیم رفت روی صد .

نفهمیدم چی شد ،فقط وقتی به خودم اومدم دیدم صدیقه جون رو از پله ها پرت کردم پایین و با حرص پله ها رو طی کردم سمتش و افتادم روش و تا جون داشت گرفتم به باد سیلی و مشت زدن.

صدای نالش و جیغش کل سالن و برداشته بود .

کل خدمه ها سعی داشتن منو از روی صدیقه بلندم کنن،اما نشد.

آتیش خشم و نفرت من بیشتر از این حرفا بود باید میکشتمش .

غرق کتک زدنش بودم که یک هو دیدم صدای خدمه ها قطع شد و من روی هوام.

جیغ میزدم .

عطر تنش و که حس کردم فهمیدم خودش.

پس کدوم گوری بود !؟

از پله ها تند تند بالا می‌رفت و من تو آغوشش داشتم دست و پا میزدم و فحش میدادم.

درب اتاقشو باز کرد و منو با حالت وحشیانه ای انداخت روی تخت .

عصبی منو نگاه کرد .

موهامو جلوی دید منو گرفته بودند ،با حرص نفس می‌کشید .

و من لال شده بودم.

نشستم روی تخت و چشم غره ای بهم رفت و گفت:جیکت،درنیاد.

بعد هم از اتاق رفت بیرون چنان در اتاقشو بهم کوبید که نیم متر پریدم بالا.

قفسه ای سینم از روی هیجان بالا و پایین می‌رفت .

خوب کردم زنیکه ای احمق به چه حقی به من سیلی میزنه خوب زدمش اگه یه ذره دیگه زیر دستم بود قطعا میفرستاتمش بهشت زهرا.

خدا دوستش داشت که تونست از زیر دست من نجات پیدا کنه.

همینطوری که داشتم ذهنم با خودم حرف میزدم یک هو کل مغزم شروع کرد به فعالیت کردن..

اینکه کجا هستم!

و الان تنهام ..اون هم..

تو اتاق تیرداد!

و مدارک وقت انجام نقشه ...

دستام لرزید.

آب دهنمو قورت دادم ...نگاهم تمام اطراف اتاقشو کاوید ،صدای نفسام بدجور تو گوشم طنین انداز شده بود

قلبم که مدام به سینم میکوبید .

همه ای موهای پریشونم و دادم عقب و خودمو کشیدم جلو از تخت پایین اومدم.

آرام آرام رفتم سمت در و گوشمو چسبوندم به در .

صدای بحث و مشاجره هاشون میومد اما بیشتر صدای تیرداد بود که با غرور و لحن جدی و سردش داشت حرف می زد.

تک خنده ای کردم و برگشتم سمت اتاقش.

بریم سر نقشمون....هیچی تو وجودم جریان نداشت عذاب وجدان یکیشون بود که اصلا احساسش نمی‌کردم من اینجا اومدم که ماموریتمو به پایان برسونم.

یا خدمه ای شخصیش میشدم یا معشوقش.

حالا که من دنیا معشوقش شدم تونستم با زیبا و روحیه ای دخترونم اونو به سمت خودم جذب کنم و موفق هم شدم بهتره مدارک و بردارم و شبونه از این جا خارج بشم .

درسته یک درصد هم که شده به تیرداد حس دارم اما نه زیاد درصد کمی نگرانی وجود ندارد اونم به خاطر بوس و بغل و رابطه ای عاشقونمونه.

اونم که من براحتی اون حشو تو وجودم میکشم .

من خیلی وقت ها احساساتمو تو وجودم کشتم برام مهم نیست اون چه احساسی داره مهم اینکه بتونم خودمو از این منجلاب و باتلاقی منو غرق خودش کرده نجات پیدا کنم.

به سمت کمداش و کشوی لباساش رفتم .

همه جا را زیر نظر گرفتم تقریبا کل اتاقشو گشتم پامو محکم کوبیدم زدم.

آه کجاست پس ؟

موهامو گرفتم کمی کشیدم و افتادم کنار تختش .

تقریبا گش#اد شده نشستم کنار تختش غرغرام شروع شد...

همیشه همین بود.

سگ سرکوچه شانس داشت اما نه .

لبامو روی هم فشردم چونم لرزید سرمو گذاشتم روی موکت اتاق .

خدا خدا خدا...همین که سرمو چرخوندم تقریبا داشتم زیر تخت و میدیدم.

با دیدن سه تا کاغذی که زیر تخت بود دهنم صد متر باز موند.

نفس نمی‌تونستم بکشم

اوه مای گاااد.

:خودشه.

خواستم بخندم یا کف بزنم رو ابرا،بودم.

رفتم سمتش و کاغذا رو از زیر تخت کشیدم بیرون .

با دیدن مهر و امضا روی هر سه تا کاغذ لبخند شیطانی زدم.

خندیدم..

به به من تونستم مصطفی وحیدی اون هم کمتر یک ماه....

وقتی گفتی نقشه ای بزرگ من تو سر کوچک تو جا نمیشه و سخته و فلان و زهرمار درد...

حالا کدوم گوری ببینی من تونستم اون هم تو ۲۳روز بیا ببین ...

لب پایینی مو زیر لبم بردم .

اوممم سریع کاغذها یک بار دیگه چک کردم مدارک که اومم ولی یک جور معامله بود که انگار با کسی این معامله رو بسته قشنگ مهر و امضا هم شده .

بیخیال دنیا سریع کاغذ ها را مرتب تا کردم صدای پا که شنیدم .

سریع کاغذها رو گذاشتم تو یقم و سی#نم.

نفسمو فوت کردم و بلند شدم و خودم و انداختم روی تخت و موهامو پریشون دورم ریختم و سرمو گذاشتم روی بالشت و چشمامو بستم یعنی من خوابیدم .

تازه چشمام و بسته بودم که در اتاق باز شد صدایی نمی یومد.

با ورودش عطرشو حس کردم .

ناخاه نفس عمیقی کشیدم اوممممم عاشق عطرشم جووون.

گرمی دستشو روی گونه هام حس کردم .

و پشت بندش بوسه ای که روی گونم کاشت .

از قصد یکم تکون خوردم تا ولم کنه که بدتر شد.

موهامو نوازش کرد و بعد یک هو تخت سبک شد.

کم بود چشمامو باز کنم که خودمو کنترل کردم ،تو حال و هوای خودم بودم که دستی دور شکمم حلقه شد و خودشو از پشت به من چسبوند.

نفسم گرفت .

وای اگه دستشو کمی بالاتر میآورد و به سی#نم میزد قطعا متوجه اون کاغذ ها میشد .

استرسم گرفت.

نباید میفهمید ،اگه میفهمید اصلا ...

نمی‌دونم چیشد که صدای نرم و اهستشو پشت گوشم شنیدم .

تیرداد:می‌دونم بیداری؟

حرف بزن ،چرا زدی زن بیچاره رو ترکوندی؟

آب دهنمو قورت دادم.

پس فهمید میگم زرنگ میگید نه بفرما.

نفس عمیقی کشیدم که دستش رفت سمت رونم.

لرزیدم .

دیگه نقشه ای خواب بست بود.

چشمامو باز کردم.

:نکنن.

خندش گرفت.

تیرداد:دیدی بیداری.

با اخم برگشتم سمتش.

:خواب بودم با صدای شما بیدار شدم.

موهامو از روی صورتم کنار زد وگفت:شما؟؟؟

:عصبیم.

تیرداد:بعله می‌دونم منکرش نیستم.

:خوبه می‌دونی و اینقدر سوال پیچم می‌کنی.

الان وقتشه.

خواستم دستشو از روی شکمم بردارم که نشد .

محکم تر چسبید بهم .

پشت گردنمو بوسید یجور شدم.

:تیرداد.

تیرداد:جونم.

:می‌خوام برم اتاقم.

تیرداد:چرا؟

:حوصله ندارم.

تیرداد:من حالتو جا میارم...اصلا صبر کن ببینم قرار بود باهم یکاری کنیم.

چشمام تا آخرین حد ممکن درشت شد.

:بس کن ممگه شوخی نکردی.

تیرداد:نه جدی جدی ام.

:من نمیتونم.

تیرداد:میتونی.

برگشتم سمتش.

خواستم ببینم چه مرگشه.

نگاهم میکرد اما با یک حالت.

:حالت خوبه!؟, میفهمی اصلا منو تو نمیشه.

تیرداد برام پشت چشمی نازک کرد .

تیرداد:چرا نشه مگه دوست دخترم نیستی؟

:ربط نداره.

تیرداد:انگار تو از روابط ما چیزی نمیدونی من روتو یک حساب دیگه باز کرده بودم.

چشمام اینقدر درشت شده بود که کم بود از کاسه ای چشمام بزنه بیرون.

:چی؟

اخم داشت چشماش هم بیشتر از همیشه سیاه نافذ بود اصلا الان دیگه حاضر نبودم مدل نگاهشو بخونم آب دهنمو قورت دادم.

زدم روی تخت سینش.

:من غلط کردم پاشو ببینم.

تیرداد بازومو گرفتم.

تیرداد:فکر نمیکنی دیر شده !؟

نامفهوم نگاهش کردم.

تیرداد:من و تو الان خیلی تو روابطمون جلو رفتیم و من...

سکوت کرد.

:تو؟؟؟؟

نفس عمیقی کشید .

وا مونده نگاهش کردم.

:منظورت چیه؟

تیرداد:بهتره بیخیال این موضوع بشیم.

ازم فاصله گرفت و رفت کنار.

اسمشو صدا زدم .

وایستا ببینم یعنی این بشر جدی جدی میخواست باهام اونکار و کنه.

دستام مشت شد.

زدم روی شونش برگشت سمتم.

خم شدم روش موهام ریخت روی صورتش دیدم که دوباره شروع کرده به نفس کشیدن.

:باتوعما!

موهام از روی صورتش زدم کنار خمار نگاهم کرد .

اخم کردم.

:واقعا راستی راستی میخواستی باهام رابطه برقرار کنی؟

لبش کش اومد.

یک بار دیگه زدم روی شونش.

:سوال من جواب داشت.

لبخندی زد و نگاهم کرد.

آخر عاصی شد جیغ کشیدم که خندید.

:حرف بزن .

کلافم کرده بود ،با اخم خیلی غلیظی نگاهش کردم.

تیرداد:اگه خودت بخوای چرا که نه.

چشماشو برام درشت کرد.

کمرمو گرفت.

تیرداد:میخایی؟

از شدت عصبانیت محکم دستش که روی کمرم بود و پس زدم و از روی تختش اومدم پایین.

می‌خندید عجب .

با حالت چندشی نگاهمو ازش گرفتم و از اتاقش گرفتم همین که از اتاقش بیرون اومدم سینه به سینه ای آرمان شدم.

با دیدن وضعیت شلختم لبخندی زد .

آرمان:خوبی ؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

بله به لطف رفیقتون که (با حالت مسخرگی ادامه دادم)که تو دوران گذشته سختی کشیده حالم اوکی اوکی آقا .

از کنارش رد شدم توجهی نکردم بهش.

فقط لحظه ای آخر اونم مثل تیرداد خندش گرفته بود.

صداشو شنیدم که بهم گفت:جکی جان خانم.

فهمیدم بخاطر چی میگه.

چون زدم صدیقه جون رو کشتم بخاطر اون.

در اتاقمو باز کردم و داخل شدم.

از شدت حرص و جوش زیادم در و محکم کوبیدم بهم.

همون لحظه لباسامو درآوردم و کاغذ ها رو از ییقم بیرون آوردم.

انداختم روی میزی که وسط اتاقم بود.

به سمت ساکم،رفتم .

گوشی رو درآوردم و دریغ نکردم .

دارم برات تیرداد جون چنان ضد حالی بهت بزنم که خودت هضم کنی.

شماره ای مصطفی وحیدی رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم دمه گوشم .

ازم درخواست کرد نوشته های روی برگه رو براش بخونم .

وقتی کل نوشته های برگه رو براش به طور خلاصه وار خوندم چند لحظه سکوت کرد و گفت:خودشه از اونجا فرار کن.

کثافت حتی نگفت کمکمت کنم یا نیاز به کمک داری!

من صبح تا شب دارم اینجا برای این لندهور زحمت میکشم تا مدرک یا سرنخی از تیرداد بدست بیارم تا این آدم موفق بشه اونوقت این...

وقتی مکالممون به پایان رسید گوشی رو خواستم پرت کنم روی زمین که دیدم نه ...

پول ندارم تو این وضعیت بدبختیم.

لب و لوچم آویزون شد.

از همه جا باید بد بیارم .

بیخیال دنیا.

دستم رفت زیر چونم .

حالا چجوری فرار کنم آخه ؟؟؟؟؟

آه از نهادم بلند شد اگه بخوام از اینجا برم بیرون باید چجوری برم؟

بیخیال چمدونم باید بشم چووون نمیشه .

لباس های زیادی هم نیاوردم کلا تو این ویلا دارم با این یونیفرمم میگردم.

کاغذها رو جمع کردم و از روی تخت بلند شدم و دنبال یک نایلون گشتم .

امشب ساعت دو فرار میکنم تایمی که هم همه ای آدمای این ویلا لالا کردن و بادیگارد ها خسته و کوفته هستند.

قشنگ میشه حواسشون رو پرت کرد ،لبخندی زدم و بلند شدم تا آماده بشم به ساعت که روی دیوار اتاقم بود نگاه کردم.

ساعت۵بود.

اوممممم کم مونده .

نفس عمیقی کشیدم مشغول شدم .

از لحاظ روحی به آزادی نیاز داشتم امیدوار بودم که لو نرم..

.....

با دیدن ساعت یک پتو رو از روم کنار زدم .

خوب خوب آروم از تخت پایین اومدم.

نایلون و برداشتم گذاشتم تو یقم .

گوشیم هم داخلش بود.

کمی که نه زیاد استرس داشتم.

در اتاقمو باز کردم اما قبل رفتنم یک دور اتاقمو از نظر گذروندم.

ناراحت بودم در اتاقمو بستم و از راه رو رد شدم .

وقتی که خواستم از کنار در اتاق تیرداد رد بشم یجور شدم بیخیال دنیا الان وقت احساساتی شدن نیست.

از پله ها رفتم پایین .

درب ویلا رو آروم باز کردم کلا تموم حرکاتم آروم و بدون سر و صدا بود.

در ویلا رو که بستم با دیدن چند تا از بادیگاردهایی که پست به ایستاده بودند در حال سیگار کشیدن بودند برام شانس بود.

تند از اونجا رفتم .

به سمت راست باغ رفتم .

با دیدن دیوار بلند ،موندم چیکار کنم حالا کی می‌تونه از این دیوار بره بالا مثل دیوار چین.

همون‌طور که دست به کمر نگاه دیوار بلند و بالای ویلا میکردم .

اینکه من چطوری از این دیوار بالا برم آخه چطوری اصلا راهی هم نبود.

یک هو دوتا دست منو از پشت گرفت تو بغلش صدای جیغم با قرار گرفتن دستش روی دهنم خفه شد .

ترسیده بودم نههههههههههه.

لو رفتم...حلقه ای اشکی تو چشمام موج زد .

دستام رو ویبره بود پاهام از دستام بدتر.

بغضم گرفتم یعنی من حتی ...

نمی‌دونم چه کسی بود اما وقتی منو قشنگ از پست چسبوند به خودش و من بوی لعنتی عطرشو حس کردم فهمیدم چه کسی!

روح از تنم چند بار خارج شد .

صداشو شنیدم آروم آروم بود .

(از اول هم میدونستم از سمت چه کسی پا به کلبه ای من گذاشتی ،اما دلم میخواست بازیتو ببینم و بفهمم نقشه ای تو اون رئیست چیه و وقتی فهمیدم دلتون میخواد بهم نزدیک بشی و از من بتونی سرنخی پیدا کنی و با پیدا اون دوتا کاغذ قلابی تونستم گولت بزنم و آخ دختر خیلی ساده ای ،خیلی ساده تر از اونی بودی که فکر کنی من چه آدمی هستم و اون رفتارهام که تو پای عشق گذاشتی و من پای هوس های خودم ،که خواستم تو هم بشی بازیچه ای من بد نبود منم ازت لذت نبرم نقشت بد نبود هم من لذت بردم هم خودت ،مخصوصا با اون کاغذهای قلابیت !)

دهنم کم بود باز بشه.

لال لال شده بودم .

خدایاااااا.

دستش از روی شکمم آروم آروم اومد بالا و روی سی#نم قرار گرفت .

وقتی که به سین#م دست زد خواستم مخالفت کنم که محکم منو گرفت و کنی دستش روی س#ینم موند و وقتی قشنگ دستشو مالید به سی#نم..

تو یک حرکت دستشو برد سمت یقم و داخل سی#نم.

اون نایلون و از یقم برداشت و انداخت روی چمن .

صدای نیشخندشو حس کردم .

تو حال و هوای خودم بودم دوست داشتم بمیرم.

یک هو چنان پرتم کرد روی چمن که اگه خودمو نمی گرفتم با سر میرفتم روی زمین.

اما لحظه ای آخر پاهام پیچ خورد افتادم روی زمین .

قطره اشکی از گوشه ای چشمام ریخت روی گونم.

نمی‌دونم نمی‌دونم نمی‌دونم.

نمی‌تونستم برگردم سمتش .
واقعیتش نه روی نگاه بهش دارم و اینکه داشتم ازش می‌ترسیدم .
و اون صدای نفس هاشو که با حرص میکشید و می‌فهمیدم ..لبان می‌لرزید .
نگاه من به زمین بود که یک هو موهامو از پشت گرفت و کشید آخم از ته دل بود.
روبه روم که قرار گرفت با چشمای درشت شدم نگاهش کردم.
و اون انگار همون آدم سابقی که من دیدمش و میشناختم نبود .
اصلا اون نبود چشمای سرد و شیشه ای و نگاه مملو از هرگونه احساسات.
احساس و از نگاه و صورتش نمیخوندم .
اخم غلیظی بین ابروهایش بود و نگاهش به شدت سرد بود.
با لحنی جدی و گفت:یک بلایی سرت میارم و میفرستمت دست اون رئیست کیف کنه از جاسوس

قشنگش ...یک بلایی که (سرش و آورد جلو)خودت عشق کنی .

پوزخندی زد و همون لحظه با افتادن سایه هایی روی ما دوتا ،تیرداد با دست اشاره کرد .

تیرداد:ببرینیش زیر زمین اتاق چهار .

دهنم و خواستم باز کنم که خم شد اون نایلون منو برداشت که کنارم بود و به سرعت بلند شد و از باغ خارج شد .

خواستم چیزی بگم که بادیگاردهای غولش اومدن سمتم بازوهای منو گرفتن و بلندم کرد .

حتی قدرت تقلا هم نداشتم خدایا چرا یک هو اینجوری شد ..

ساده!؟

سادگی کردم خدایا چرا من فکر کردم تیرداد روی دست خورده در حالی که من روی دست خوردم.

حالم زار بود.

داشتن منو میبردن داخل زیر زمین که آرمان و تیرداد کنار هم دیدم ..تیرداد داشت با تلفن حرف میزد اما آرمان.

آرمان با لبخند تمسخر آمیزی نگاهم میکرد .

ضایع شدم دارم می سوزم چرا چرا من قرار بود. این دوتا رو بسوزونم.

نه نه ...نمی‌خواستم مقابل این دوتا بشر مغرور و از خود راضی اشک بریزم.

اما کار راحتی هم نبود .

حالم گرفته شده بود .

هرچه بیشتر داخل زیر زمین می‌شدیم تاریکی ترسناکی دور ما احاطه میشد .

ترسیدم باز هم من.

بوی خاصی نیومد بلاخره همین که پاک رسید روی زمین ،زیر زمین و دیدم اوف خدای من.

چشمام درشت شد ،تاریک ترسناک بزرگ یک راه روی بزرگ ترسناک ،چشمام تار میدید اما مگه راه چاره ای هم بود.

قلبم امشب بد یخ زده بود .

کاش میشد گفت شکسته اما نه یخ زده .

اون گردن کلفت هولم داد و به راه افتادم .

چند تا اتاق بود ،اتاق که چه عرض کنم.

در آهنگی رو باز کرد دقیقا دومین در.

تردید داشتم داخل بشم که خیلی شیک و مجلسی من و باز هولم دادن که نتونستم این تعادل لعنتی مو حفظ کنم و افتادم روی زمین .

همه موهام جلوی صورتمو گرفت.

نفس نفس میزدم اما نه ...

بلند شدم و خواستم برگردم که اگه به موقع صورتمو عقب نمی‌بردم اونوقت صورتم بین در له میشد...بغضم گرفت.

درو بستند .

برگشتم با ترس اتاق و نگاه کردم.

تاریک بود .

دنبال کلید برق گشتم.

پاهام می‌لرزید ...

بلاخره پیداش کردم تا برق روشن شد چشمام و زد و منم تند چشمامو محکم بستم .

سردرد شدیدی اومد سراغم چشممامو به هیچ وجه نمیتونستم باز کنم کل هیکلم درد میکرد .

با دست راستم دنبال دیدار بودم ،باید تکیه گاه پیدا میکردم.

بلاخره پیدا کردم و دستم نشست روی دیوار نم داشت رطوبت اره چرا نفهمیدم کل زیرزمین بوی رطوبت خاصی رو میداد.

چشمامو آروم آروم باز کردم.

نگام تازه اتاق رو برانداز کرد .

یک تخت آهنگی گوشه ای اتاق بود با یک روشویی هم کنارش .

وسط اتاق سه تا صندلی ،و یک پنجره ای کوچولو هم بالای تخت من بود.

دیوارها هم به رنگ آبی نقاشی شده بود و اما..
دست کشیدم ،نه دیوار نم داشت .
آروم آروم رفتم روی تخت و خودم انداختم روش .
آخ کمرم .
این تخته یا سنگ .
وجدانم غرید.
هاااا چیه بهت زیادی خوش گذشته اتاق مجلل تخت مجلل ،مکان مجللل ..گویا بهم این وضعیت ساخته که اینقدر توپم پره هه.
میگن اگه عقل نداشته باشی جونت تو عذابه ... همچنین هم دورغ نگفتن.
اگه من عاقل بودم اینقدر تیرداد و تو مغزم ساده نمی‌دیدم الان جام تو این مکان رطوبت زا بود نه.
خب پس بنظرم تقصیره من بود.
این مصطفی هم طمع کرد و من هم بی عقل فکر هیچ جا رو نکردم که آخه دختر ..

یک فکر کن با خودت ببین اوضاع از چه قرار اصلا چه خبر داری چه غلطی می‌کنی ...

نه من اشتباه کردم.

و اون آرمان که سعی کرد بازیگر خوبی باشه .

این دوتا بشر مو لای درزشون نمیره.

این وسط من فقط خودم تباه کردم.

خواستم زرنگی کنم که اره تیرداد و دور زدم آرمان و دور زدم .

من بردم و دارم با دست پر به سمت مصطفی خان رئیسم میرم آخ آخ خدا.

سرمو میون دستام گرفتم.

چقدر من ابله و ساده لوح بودم.

یدونه زدم تو سرم.

و الان که منو انداختن اینجا یعنی هم از من حرف میخوان هم....

به عنوان طعمه شناخته شدم برای گیر انداختن مصطفی وحیدی .

عجبببب .
اول اینکه من نمیتونم چیزی بگم دهنم قرص .
دوم اینکه آیا من برای رئیسم مهم هستم ؟!
برام تره خورده می‌کنه .
اصلا ....
دنیا زده به سرتا چرا که نه چرا تو رو نجات نده ..آخه ..اوف ..
پوحید این بی صاحاب.
محکم کوبیدم روی تخت و دراز کشیدم روش .
حس کردم بوی خاص و عجیبی میاد .
زیر بغلم و بوییدم نه من که تمیز..
دهنم لال شد تخت و ملافه رو که بوییدم نتونستم جلوی خودمو بگیرم سریع بلند شدم رفتم به سمت روشوییی...
....
از زبان ناشناس،)
با ابروهای گره خورده از پله ها بالا میرفت .

نه نمی‌دانست کدام مسیر را بورد نه می‌دانست آیا اگر آن مسیر مدنظر را برود ،ایا واقعا این راه به او کمک می‌کند .

اسلحه اش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

چشمانش ذوق ذوق میکرد ،چرا فکر نمی کرد این مسیر همان مسیری است که باید چند سال پیش می‌رفت .

میخواست دلیلی باشد برای کمک به او .

نمی‌توانست او را تنها بگذارد.

وارد اتاقش شد .

اتاقش با تم بنفش دقیقا موج آرامش برای او بود.

برایش دهن کجی کرد .

نیشخندی زد و اسلحه را انداخت بر روی تخت.

امروز فردا است که آن مردک محموله هایش را بفرستد.

سرش درد میکرد .

روبه دیوار ایستاد نمی‌دانست اصلا با عقل خودش چگونه راه بیاید.

چگونه شود جلوی آن پیر مرد را گرفت .

نه نه ..سرش را آرام آرام کوبید به دیوار.

در همین لحظه یک فکری که به سرش زد باعث شد هوشیار شود.

اسم طرف را چند بار زیر لب تکرار کرد.

(محمدی،سرهنگ محمدی)

گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید.

بدون هیچ تردیدی و فکری به سرهنگ محمدی زنگ زد .

ناامیدی کل وجودش را گرفته بود.

خیلیییی دلش تنگ بود.

می‌دانست که سرهنگ در دسترس نیست و او هم در ماموریت سختی قرار دارد.

اما در کمال ناباوری و تفکرات بی هوده منفی صدای گرم و بسیار با ابهت سرهنگ را شنفت.

محمدی:تویی،پسر؟

از شدت خوشحالی فقط اشک ریخت.

مثل بچه ها شده بود.

مرد و اشک ریختن مردی گفتن...دستانش مشت شد .

لبانش موج لرزش بود.

:قربان؟

محمدی:پسر کجایی تو؟

:فکر نمی‌کردم جواب منو بدید.

محمدی:چرا پسر من ،چراااا ؟!

:ماموریت....

محمدی:ساکت پسر !

حدسش به حقیقت پیوست پس...

محمدی:من تو دهن شیر دارم می‌رقصم.

تبسمی کرد.

دستان مشت شده اش باز شد .

محمدی:چخبر؟

یعنی حرفتو بزن.

به کمکتون نیاز دارم.:

محمدی:کی ،چه وقت برای چی؟

دو روز دیگه صبح و...:

سکوت کرد.

محمدی:طرف برات عزیزه؟

یک جورایی .:

محمدی:هم خون؟

خیره به سقف بود.

هم خون هه.

ده سالی می‌شود نه او را دیده نه صدایش را شنیده و وووو...

در اتاقش را بست.

قربان کمکم میکنی؟:

محمدی:اره .

ممنونم.:

محمدی:نمیخایی..

پرید میان کلامش.

:اره هم خون مثل دوتا برادر....

.....

#تیرداد

بطری شراب#و برداشتم لیوانمو پر کردم.

بدون هیچ تعللی کشیدم سرم ،اخمام توهم رفت دست آزادم مشت شده روی رونم بوود.

اون ،اون لعنتی ...

دوباره لیوانمو پر کردم ،چشمامو بستم خواستم لیوانمو سر بکشم که یک هو چشمای خاکستری رنگی مقابل چشمام ظاهر شد...که با دلبری نگاهم میکرد.

آب دهنم و قورت دادم و چشمام و باز کردم و لیوان پر شر#ابم و ریختم روی صورتم.

چونم می‌لرزید .

لیوانو محکم کوبیدم روی میز.

:چطوره که هرکس به من میرسه رنگ عوض می‌کنه .

من خر میدونستم با چه حیله ای به من نزدیک شده من لعنتی من تیرداد سروشی....من میدونستم اون دختر..

تنها وقتی که خود واقعیتش بود ،دیدار اولمون بود که با خشم نگاهم میکرد اون ،اون تایم خودش بود ولی از وقتی فهمید من کی هستم بازیگر شد چطور !؟

هه مصطفی وحیدی خوب می دونه است بزار روی چه کسایی !

یا یک هفته پیش افتادم که داشت فرار میکرد .

دستام مشت شده بود رگ دستام بدجور زده بود بیرون .

عصابم به شدت خورد بود من خودم با همین دستام گردن مصطفی وحیدی رو خورد میکنم من.....

چطور می‌تونه اینقدر پست باشه ،اون هم سر ماجرای پنج سال پیش ...فقط فقط بخاطر اون ماجرای..

ظرفیتم تکمیل شد .

نیشخندی زدم .

مشکلی ندارد اگه الان نتونم حرصمو سر اون خالی کنم میتونم سر طعمش خالی کنم .

چه کسی بهتر از چشم خاکستری!

وقتی داشت دلبری و عشوه برام می‌ریخت بدجور همراهیش کردم تا ببینم تا کجا میتونه خوب نقششو اجرا کنه.

یاد بغض و اشک تار چشماش افتادم که داشت نگاهم میکرد ..

نه دیگه روی من تیرداد اثر نداررہ.

بازی دیگه تموم شد اون نمیتونه کاری کنه و این منم که تعیین میکنم چه اتفاقی قرار رخ بده.

تو همین لحظه در باز شد ..آرمان با چشمان مشتاق نگاهم کرد و البته وقتی ظاهر کلافه و پریشانم را دید ابروهایش را بالا انداخت .

متعجب به سر و وضعم زل زد.

دستم را بالا بردم به معنای چیه ماتت،برده.

اخم کرد وگفت:چته تو؟

لم دادم روی مبل.

:هیچی.

پوزخندی زد.
آرمان:مشخص.
همین که نزدیکم شد صورتش جمع شد .
آرمان:تیرداد بوی شرابی چیکار کردی تو باز.
نگاهش که به بطری خالی افتاد .
نوچ نووچی کرد و مقابلم نشست و خم شد سمتم.
دستی به صورت خیسم کشید .
:چیه خبر چی داری؟
آرمان:دنیل گفت امروز فرداست بریم سراغشون.
یقه ای بستمو باز کردم تا سینه.
:خوب فقط همین؟
آرمان:ایده داره قرارها دو نفر هم کمکون کنن.
کراواتمو شل کردم.
:دونفر؟
آرمان شانه ای بالا انداخت.
:نگو که میشناستشون!؟

آرمان خیره به من گفت:خیلی میشناسنت!

تک خنده ای کردم.

:خدا از غیب برام آدم می‌فرسته .

آرمان:تو چیکار به این داری که طرف کیه،چیه از کجا اومده مهم این که قرارها سره اون آدم ها بکنیم زیر آب.

:نه تو نمیدونی اونا چقدر قوی ان،و چقدر آدم های زرنگی آن

آرمان:بلاخره هرکسی نقطه ضعفی داره.

:نه برای اونا(یک تای ابرویش که بالا رفت)نه.

آرمان: چطورررر ؟!این مسئله برای اونا صدق نمیکنه؟

:تنها پدرم و دنیل می‌دونی شمسی با چه دم و دستگاهی داره رهبری می‌کنه.

آرمان:من و تو دنیل و اون دونفر چوب خشک نیستیم که.

: شک دارم .

آرمان عصبی گفت:به چی ؟!

پاهامو باز کردم و دستامو گذاشتم دو طرفم روی مبل.

:بنظرت به چی شک دارم؟

آرمان:بس کن تیرداد.

:ما موفق نمیشیم.

آرمان:یک دلیل بیار که ما موفق نمیشیم!

:ما هیچی از مصطفی وحیدی و اون خونش و دم و دستگاهش نمی‌دونیم.

پشت چشمی برایم نازک کرد.

آرمان:چرا ندونیم.!

خیره به من ،لبانش به لبخند تبدیل شد.

:باز خمار شدی.

آرمان:دنیا!

با آوردن اسمش خودم ته حرفش را جویا شدم.

اوه.

چطور من ...صاف نشستم.

:یعنی..

آرمان:اون دختر تازه فهمیدم که تقریبا دو سالی می‌شده خدمتکار شخصی وحیدی بوده و تو عمارت اون زندگی می‌کرده اون می‌فهمه سراغ سنبه ای او عمارت کجاست چیه!اون میدونه.

:چطور به ذهنم خطور نکرد.

آرمان:مهم نیست حالا.

:قطعا الان وحیدی نفهمیده که دنیا پیش ماست.

آرمان :این دیگه مغزم قد نمیده .

:امیدوارم نفهمیده باشه وگرنه هممون به فنا میریم .

آرمان:تیرداد برای بار اول هم که شده بیا فکر مثبت کن تا بلاخره از سر این دوتا رها بشیم...تا کی قرار بشینی با افکار منفیت روزتو شب کنی بس کن پسر.

:تو نمی‌فهمی من چقدر گذشتم تاریک و ناراحت کننده بوده.

آرمان دستانش و توهم قلاب کرد.

آرمان:گذشته!!!درسته چرا به آینده فکر نمیکنی؟!

پاکت سیگارمو از جیبم درآوردم.

:هه،اینده با کدوم امید؟

یک نخ از پاکت سیگارم درآوردم و گذاشتم گوشه ای لبم.

خواستم فندک طلاییمو از جیبم دربیارم که نذاشت ،خودش فندک خودش و درآورد و سیگارمو روشن کرد.

آرمان:پس نمیخای دست از این افکار منفیت برداری!

:دست خودم نیست من خو گرفتم با این سبک فکرم.

آرمان:بلاخره باید تمومش کرد.

پیک عمیقی به سیگارم زدم.

:نکنه از اون اعتقاداتی داری که باید جلوی ..

آرمان:اره باید نذارم دیگه با این سبک فکری زندگیتو تباه کنی.

زیر لب زمزمه وار گفتم:تباه شده.

آرمان:من میرم سراغ اون دختر.

پشت چشمی برایش نازک کردم که لب زد:چیزی شده؟!

:خودم میرم.

تک خنده کرد.

:خندت و چی معنی کنم!؟

آرمان:خواهش میکنم از فاز رابطتون بیا بیرون.

اونقدر عصبی شدم که سیگار نصف و نیممو تو دستم خاموش و مچاله کردم.

آرمان از روی بلند شد و من زودتر از اون.

بازوشو گرفتم و برگردوندم سمت خودم.

با لبخند سمیش،به من نگاه میکرد این لبخند یعنی ضعف من.

یعنی من تیرداد ضعیفم اون هم در برابر اون دختر ..

:کدوم رابطه ؟!

آرمان:میخای بگی نمیدونی؟

:بس کن خودتم خوب میدونی تموم اون مدت داشتم بازیگری میکردم تا نقششو پیش ببره.

سرش و آورد سمتم.مماس صورتم شد .

پوزخندی زد.

آرمان:یعنی میخای اون همه بوس و بغل و. انکارش کنی تو هم ک بدجور همراهیش میکردی اون همه حرارت و داغی برای چی بود!؟

حرصم گرفت از اینکه نتونستم برای حرفش جواب درست و درمونی پیدا کنم.

رهاش کردم.

آرمان:درسته اون دختر جاسوس مصطفی وحیدی اما اینم باید بدونی هردوی شما بهم یک احساسی دارید این انکار شدنی نیست.

خواستم حرفی بزنم که نشد.

آرمان:انکار نکن تیرداد ،تو به اون دختر حس داری،من تو رو میشناسند نشده که تابحال حتی یک دختر و نوازش کنی حتی تو اوج ماموریت و بدبختی حالا که الان داری با دمت،گردو میشکونی وضعت خوبه اونوقت تا دم این پیش رفتی که دختر و داخل اتاقت راه بدی و باهاش..

غریدم:د لعنتی تمومش کن.

آرمان:من اجازه نمیدهم تو اونو ببینی تو کاملا به اون حس داری تو(انگشت اشارشو سمت من گرفت)
باختی!اون دختر راست می‌گفت ،بهم گفت که چنان تیرداد جذب خودم میکنم که خودش بمونه تو کف،اره برنده شدد تو عاشق شدی اما اون دختر موفق شد فقط موفق به فرار از اینجا نشد .

چشمامو بستم.

در گوشم خوند:اون تونست تو رو جذب کنه،و تو عاشقی قلب تو دست اونه تو اونو ببینی محاله نزدیکش نشی خاصیت عشق این ،ابراز علاقه دلیل نمیخاد .

تا به خودم بیام دیدم که آرمان اتاق و ترک کرد .

حرفشو زیر لب زمزمه کرد:خاصیت عشق ،اینکه کنارش باشم که محاله بهش دست..

رفتم سمت آیینه دستی به صورتم کشیدم .

یکی از دستامو گذاشتم روی آیینه .

یاد تمام حرکات و رفتارهای افتادم که چطور منو می‌بوسید ،ووو نمی‌دونم نه نمیشه یعنی من از اون ...

نمی‌دونم هنوز ندیدمش اون هم هشت روز.

نمی‌دونم تو چه وضعیتی چه حالتی اصلا حالش خبه؛!

هشت روز پیش خودم تو باغ موقع فرار باهاش بد صحبت کردم.

اما خب حقش بود اون در حق من نامردی کرد داشت تمام مدارک و گرچه قلابی بود میبرد .

نباید نباید اونجوری میکرد من مرد گنده نمی‌فهمم الان چمه ولی این آرمان ...

بیخیال پسر.

پیراهنمو از تنم کندم و به سمت حموم رفتم .

....

با اخم غلیظی نگاهش میکردم .

اما اون هرجا رو نگاه میکرد الا،من و.

پوزخندی زدم .

یک قدم به سمتش رفتم ،سرش پایین بود زیر چشمی می پاییدمش ،حرکتی نکرد .

دستامو بردم داخل جیب شلوار جینم.

آروم آروم به سمتش رفتم انگار تازه فهمید اوضاع از چه قرار.

موهاشو زد پشت گوشش ،موهاشو کلا گوجه ای بالا بسته بود.

بدون اینکه نگاهم کنه رفت عقب .

بازی جالبی بود .

من باید ازش اطلاعاتی می‌گرفتم نیاز بود بفهمم،عمارت مصطفی وحیدی چخبر.

داشتم خسته میشد هرچی میرفتم نزدیکش اون هی می‌رفت عقب.

ایستادم و لب زدم:بهتره بدون اینکه سوالی کنم خودت جواب منو بدی.

عصبی شدم چون پوزخندی زد.

:بهتره دهنتو باز کنی و حرف بزنی وگرنه...

پرید میان کلامم.

دنیا:کلاهمون توهم می‌ره!

بلاخره سرش و بالا آورد .

و من وقتی صورت نچرال و خوشگلشو دیدم بقول آرمان حالم یجور شد.

مخصوصا وقتی با چشمای رنگیش داشت با تمسخر نگاهم میکرد .

:با دم شیر بازی کردن ..

دوباره کارش و تکرار کرد.

دنیا:چطور مگه.

توپیدم:هیچ میفهمی من چه کسی هستم ،اصلا میفهمی چه غلطی کردی اصلا می‌دونی چه بلایی قرار سرت بیاد!

دنیا :برام مهم نیست خودت چی،خودت میفهمی که من یک دختر تنها هستم و جون من برای کسی مهم نیست و دیگه هیچی برام مهم نیست من اگه تا الان هم زندم خودم خواستم تلاش کردم زنده بمونم وگرنه تا الان صد بار میمردم.

دستاش می‌لرزید.

:من کاری با این زندگی که داشتی ندارم .

دنیا:از من چی میخای؟

سرمو بالا گرفتم نگاه پر غروری بهش انداختم.

راجب اون رئیست هرچی می‌دونی بگو...و ..:

ابروهامو براش بالا انداختم .

دنیا:من چیزی از کارهاش برنامه هایش نمی‌دونم .

اخمی کردم.

بهتره نگی که بهش وفاداری که جون تو برای اون :مهم نیست ،مهم نیست که تا الان سراغی ازت نگرفته اون کلا کارش این بی رحم!تنها ساخته ای قلب اون ،بهتره بفهمی چی برات خوبه چی هم بده.

دنیا:شاید اگه چند روز پیش میومدی سراغم میگفتم نه و فاز وفاداری می‌گرفتم اما الان که ۱۱روز هم گذشته نه فاز وفاداری ندارم من هیچی از اون نمی‌دونم .

رفتم سمتش ترسیده رفت عقب افتاد روی تخت .

رفتم سمتش ،دقیقا مقابلش که روی تخت نشسته بود.

دوتا دستامو دورش احاطه کردم.

بعد از چند روز دوباره نزدیکش که شدم تازه فهمیدم اون آرمان لعنتی چی می‌گفت .

نگاه چشماش کردم ،چرا گستاخ نبود.

چرا چشماش اینقدر غمناک و ..

آب دهنمو قورت داد .

:مطمئن باش با وفادار بودن به مصطفی وحیدی ،هیچی رو عوض نمیکنه تو تا آخر اینجایی .

آهی از دهانش خارج شد.

زیر گوشش لب زدم:ناراحتی که تا آخر قرار اینجا بمونی؟

خواست سرش از من دور کنه که گردنشو گرفتم

دنیا :ول کن ،یجور میگی که ناراحتی از اینکه اینجایی،آره ناراحتم بهم خوش نمی‌گذره که دارم اذیت میشم این اتاق لعنتی بوی گوه میده.

چونش لرزید .

و من چشم داشتم که داشتم با نگاهم چشمای تازشو نگاه میکردم.

نفس عمیقی کشید.

:قرار نبود بهت اتاق شاهدخت ها رو بدم,!با کاری که کردی و به عنوان جاسوس وحیدی تو ویلای من شناخته شدی هیچ توقع نداشته باش که بهت اتاق شاهانه بدم تو از من مدرک دزدیدی البته قلابی هرچند کارت زشت بود من گیریم واقعا بهت دل میبینم و تو رو وارد حریم شخصیم کردم و تو در برابر اون همه محبت و ارزش باهام چیکار کردی!؟

با عصبانیت بهم نگاه کرد.

دنیا:شما مردا همتون از یک شاخه هستین،حقت بود خب کردم (لبش کج شد)نکنه با من بودن بهت بد گذشته ،نکه خیلی هم مشتاق بودی.

دستام ملافه ای تختشو تو مشت گرفت.

دلم میخواست بدترین کار ممکن و باهاش کنم بفهم واقعا الان تو چه وضعیتی انگار از من نمی‌ترسه.

وحشی شدم چونشو تو دستام گرفتم چون حرکتم غافل گیرانه بود آخش درومد.

:خب گوشاتو وا کن دختره ای چموش گویا هنوز ملتفت نشدی کجایی و قرار چه بلایی سرت بیاد ،بهتره باهام

راه بیایی و هر چی که از مصطفی وحیدی می‌دونی رو بهم بگی وگرنه ...

دنیا:وگرنه ؟!

چشماشو گستاخانه برام گرد کرد.

آرمان لعنتی پیش بینیش خب بود من در برابر این موجود ظریف هیچ بودم .

نفهمیدم چی شد !

از خودم و مردانگیم بدم اومد .

من چرا اینقدر ضعیف شدم !!این منم؟تیرداد؟

هولش دادم رو تخت.

سرمو براش کج کردم.

:اون کاری که نباید پیش بیاد ،میاد.

پوزخندی زد و نیم خیز شد طرفم .

نگاهی به یقه ای بازم کرد که تا سینه باز بود .

یک دونه دکممو باز کرد.

دنیا:منو از چی میترسونی ببیبی !(یک تای ابرویش رفت بالا)بالا بدو پسر چرا معتلی !من دیگه با این

تهدیدات نمی‌ترسم بدتر خودم هم همراهیت میکنم همون‌طور که تو ،تو اجرای نقشم تو تمام این مدت همراهیم کردی من ازت استقبال میکنم .

سرش و برد سمت گردنم و نمیدونستم هدفش چیه.

منم خشک شده محو لحنو نرم و کوچ صدای دلنشینش بودم.

که حس کردم گردنم خیسسسس.

زبونشو از سیب گلوم کشید تا لاله ای گوشم .

شل که هیچ وا دادم .

نمی‌خواستم واقعا باهاش کاری کنم ،من فقط خواستم تهدیدی کنم تا بترسه ولی گویا این دختر ..

از ترس ذوق می‌کنه.

آروم هولش دادم روی تخت اما کاری که کرد تا حدودی باعث شد به سمتش کشیده بشم .

دنیا:چیه گرخیدی !بهم دست نمیزنی؟

نفسام به شمارش افتاده بود.

حرارتی که ازش به سمتم میومد باعث میشد بیش از پیش بفهمم من واقعا باختم اون هم در برابر این دختر.

افتادم روش .

خندید و با تمسخر گفت:دیدی گفتم شما مردا همتون عین همید!

خشن بودم چون داشت منو مسخره میکرد تا به خودش بیاد لبشو بوسیدم ولی اینقدر خشن گاز گرفتم و بدجور بوسیدمش که صداش#درومده بود .

سعی داشت منو پس بزنه اما زور من کجا زور این دختر کجا...

بلاخره وقتی خودم هم فهمیدم لبشو کبود و زخمی کردم از روش بلند شدم .

دیدم که قطره های اشکی تند تند از گوشه ای چشمش ریخت روی ملافه.

دلم لرزید نمی‌خواستم اینجوری..

دستم رفت سمت صورتش که محکم کوبیدم روی دستم.

جیغ زد:برو گمشو وو.

:مگه خودت اینو نمیخاستی؟!

دنیا:اینکه اینقدر وحشی باشی.

:خوشت نیومد؟

دنیا:اگه میخایی راجب مصطفی وحیدی و اون دم و دستگاهی بدونی تا جایی که اطلاع دارم بهت میگم فقط دیگه سمتم نیا.

خیره خیره نگاهش کردم.

دنیا:هرچی که بدونم میگم به ارواح خاک مادرم میگم فقط اگه مردی دیگه سمتم نیا.

اخمام توهم رفت.

این چی میگه.

زیر چشمی پاییدمش داشت .

لباش لرزش داشت.

:بهتره بگی !

ذفتم نشستم روی صندلی.

اما عصابم بشدت خورد شده بود آخه چرا !این دختر چی میگه یعنی چی که دیگه بهش دست نزنم نه نمیشه من نمیتونم...

چته پسر !؟

یعنی ...پس حرف های آرمان دورغ نبوده اون منو بهتر از خودم می‌شناسه اما من..بعد این همه زندگی و...

دست کشیدم داخل موهام.

دنیا:گوش میدید بگم؟!

سرم پایین بود بدون اینکه نگاهش کنم سری تکون دادم اون هم حرف زد.

کلافه شده بودم.

لبام می‌سوخت اما من دلم باز میخواست که اونو...

آب دهنمو قورت دادم .

خدای من چمه!بی طاقت بودم در آخر هم بدون اینکه بفهمم چی میگه از روی صندلی بلند شدم حرفش نصف مونده اما من بشدت حالم با حرفش خراب شد.

یعنی لذت نبرد وقتی بهش دست زدم دخترای اطرافم همه دلشمون میخاد که من بهشون دست بزنم و از این کار لذت میبرن،اونوفت این دختر ...

که از بوسه ای وحشیم،خوشش نیومده

در اتاق و محکم بستم و صداشو می‌شنیدم که می‌گفت کجا مکه نمیخاستی راجب دم و دستگاه مصطفی وحیدی اطلاع داشته باشی چیشدی پسسسس...

با حرص از پله ها بالا رفتم بادیگاردها مقابل در ایستاده بودند.

سرشون و تا شکم خم کردند از کنارشون رفتم .

داشتم میرفتم سمت ویلا که صدای آرمان و شنیدم.

ایستادم .

صدای قدماشو پشت سرم حس کردم ،وقتی مقابلم ظاهر شد دستی به پشت گردنش کشید و لب زد:چیشد ؟

:راجب؟

اخم کرد.

آرمان:دنیا.

نفسام به شمارش افتاد.

بدون اینکه عصبی یا اخمی کنم گفتم:حق باتو بود این کار به عهده ای تو بود من بخوبی از پسش برنمیام.

نیششو نگاه کردم که از گوش سمت راست و تا سمت چپش رفته بود .

عصبی غریدم:چته؟

خندید و شونه ای بالا انداخت وگفت:هیچ همینطوری .

دستام مشت شد اره مشخص هیچ همینطوری این بشر میخاد ثابت کنه که من در مقابل این دختر ضعیفم.

آرمان اشاره به زیر زمین کرد.

آرمان:رفتی مگه ؟

:اره.

آرمان:میگم حرفی هم زد یا اینکه ...

با چشماش که شیطون شده بود زل زد بهم.

به آسمون خیره شدم نه خدایی این پسر از من چی میخاد.

میخاد واقعا هر دفعه بهم یادآوری کنه من ضعیفم ..باشه باشه منم این موضوع رو فهمیدم .

آرمان:میگم کاری...

یقشو گرفتم حرفش نصف موند کشیدم سمت خودم.

خم شدم دقیقا کنار گوشش .

:اره حق با تو بود من در مقابل اون دختر (آه کشیدم)ضعیفم خیلیییی ضعیفم.

یقشو رها کردم و به سمت ویلا رفتم .

دستی به ریشام کشیدم برام دیگه مهم نیست که من ضعیف پیش کسی جلوه کنم.

کار از اعتراف گذشته اون دختر خیلی خاص اما اینو خودش نمیدونههههه.

نمیخاد بفهمه چقد ر موج آرامش بخش.

اما وقتی نگاهش میکنم حالم خیلی خب میشه انگار بهم حس فوق العاده خوبی رو منتقل می کنه .

چرا من باید از جاسوس مصطفی وحیدی این آرامش لعنتی دریغ شده رو ازش دریافت کنم چراا من!؟

مشت بود که میکوبیدم به دیوار ،برام مهم نبود دستام خونی میشه یا دیوار خراب میشه من قلب من نباید نباید .....

من عاشق شدم !

.....

#زبان ناشناس

با خماری نگاه به سقف کرد .

امممم زندگی بدجور به کامش بود لذتی نبود که نکشیده بود شاید نیاز بود تمام نیازهاشو ار##ضا کنه .

بلاخره اون یک مرد بزرگی بود و تونسته بود تا اینجای مسیر زندگی بتونه خودشو از هر مصیبت و باتلاقی نجات بده و حالا برای خودش شده بود ابر قدرت.

به دخترای اطرافش خیره شد .

موسیقی و نور پردازی که به مراسم پارتی جو میداد باعث میشد بیش از پیش لذت ببره این همون آزادی بود که شمسی دلش میخاست و حالا ....

با احساس خیسی،سینش سرش و پایین آورد .

متوجه دختری شد که با لباس بسیار باز و لوند به رنک قرمز و بدنی سفید و موهای شرابی به سینه ای او دست میزد .

و آن خیسی ،لی#سی بود که به سینش زده بود .

وقتی دختر نگاهش را دید لبخندی زد .

لبخندی از جنس بدجنسی و هوس.

شاید سنش زیاد بود یا پیر ...اما او هنوز هم دلش برای اینکارها تنگ میشد اما ته دلش از آمدن این دختر به سمتش خرسند شد.

که هنوز هم جذابیت مردانه اش را از دست نداده.

چونش و گرفت و پستی به لبان قرمز اتشینش کشید و سرش را خم کرد لبان دختر با ولع بوسید.

وقتی از او جدا شد دختر بلند شد و نشست بر روی پاهایش .

بادیگاردش که کنارش بود خواست مانع نشستن دختر بر روی پاهایش بشود که دستش را بالا آورد یعنی مشکلی نیست.

دختر با لوندی و عشوه و طنازی خودش را به بدنش می چسباند و زنجیر گردنش را دست می زد .

و او دستش را بر روی کمرش گذاشت .

به اندام ظریف و باربی دختر که خیره میشد دلش خیلی چیزها میخواست .

یک آن از فکرش گذشت که دلش چه چیزی را میخواهد .

پشت چشمی برای دختر نازک کرد.

دخترک که نگاه او را دید گویا در تفکرش گذشت که او فکر و خیال خوبی برایش دیده .

خم شد و گردنش را لی#س زد و زیر گوشش گفت:البته اگر بخواهی میتونیم من و تو باهم یک شب رویایی رو برای هم رقم بزنیم.

پشت بندش چند تا از دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد دستی به سینه ای مردانه اش کشید..

با لوندی و عشوه خودش را به او می چسباند .

فضای اطراف بشدت هوس آلود بود شمسی هم دیگر نتوانست دربرابر این دختر مقاومت کند .

بازهم همان حس ...

همان حس نوجوانی و جوانی ..در قلبش زنده شد.

دوباره شد همان شمسی آن دوران ...

قلبش تند می زد بینشان بدجور هوس مزه میکرد.

چونه ای دختر را گرفت و بلند کرد سرش را .

دخترک لبخند دلربایی زد و شمسی سرش را خم کرد لبان دختر را با هوس بوسید.

کمرش را گرفت

یاد عشق اولش که افتاد انگار حالش بد شد به آرامی از دختر جدا شد.

تمام وجودش لرزش داشت .

چه کاری شود مهین که مرده اما من که هستم.

هنوز زندم احساساتم هست .

دختر را از روی پاهایش بلند کرد .

دختر متعجب نگاهش میکرد .

از روی مبل بلند شد و روبه دختر گفت:پیش بادیگاردام باش تا من بیام.

دختر لوسیثبرایش با دست فرستاد.

عصایش را برداشت از سالن گذشت و به سمتش رفت از دور او را دید که دختران چگونه دور و ورش را احاطه کردند و او با نیشخند به آن ها نگاه میکرد.

وقتی قشنگ مقابلش ایستاد او متعجب با حالت گیجی که میشد فهمید بد نیست کرده نگاه شمسی کرد .

شمسی برایش پشت چشمی نازک کرد و با دست اشاره کرد که بلند شو.

پشتش را به او کرد و از سالن کلا خارج شد .

آرام آرام در باغ قدم می زد متوجه عطر سردش شد.

بدون اینکه برگردد یا نگاهش کند...

گفت:چیشد ؟

(صحبت کردم قبول کرده!)

اینجا برگشت نگاهش کرد چشمانش سرخ بود و ..

شمسی اخم کرد .

یه قدم به او نزدیک و یقه ای پیراهن آبی اش را گرفت .

(شک داری؟!)

شمسی:تو مستی پسر!

(مگه بار اولم دارم عرق میخورم من هر روز بساطم این)

شمسی:قبول کرد؟

(مطمئن باش!)

شمسی:بدون قید و شرط ؟

خندید وگفت:اون هیچ وقت هیچ ماموریتی رو بدون قید و شرطی قبول نمیکنه خوبه که با شخصیت شریفش اشناییت داری.

شمسی: چی می خواست حالا!؟

(ویلای شمال و)

شمسی دسته ای عصایش را محکم گرفت و فشرد .

(عصبی شدی!؟)

شمسی:خواستش در برابر ماموریت ساده و کوچک من زیاده!

(می‌دونی اون هیچ وقت به کم راضی نمیشه قناعت سرش نمیشه)

شمسی دندان هایش را بر روی هم سایید

شمسی:بهتره باهاش حرف بزنم!

(نیست رفت).

شمسی:اگه دیدیش بهش بگو فردا بیاد عمارتم.

(اکه میخوای منصرفش کنی اون بشدت روی ویلای شمالت کراش هیچ وقت از تصمیمش برنمی‌گرده و اکه خودتم قبول نمیکنی بهتره بری سراغ کس دیگه ای)

شمسی:بلاخره هرچیزی راهی داره.

(این موضوع برای اون صدق نمیکنه نگو که فراموش کردی اون خیلی وقته درخواست صاحبیت ویلای شمال و کرده پس بهتره خودت و تبرعه،نکنی)

شمسی:من باهاش حرف میزنم.

مشتی به بازویش زد وگفت:من میفهمم بلاخره اون یک ضعفی داره نگران نیستم توهم برو به عشق و حالت برس.

شانه ای برایش بالا انداخت .

(اوکی من حرفامو زدم بهش هم اطلاع میدم فعلا جناب آقای شمسی)

شمسی با اخم و تخم به رفتنش نگاه کرد در دلش برای شاهین خندید که فکر میکند میتواند ویلای شمال را به همین راحتی صاحب شود .

کور خونده ،شمسی برایش خواب های خوبی دیده اینکه ماموریت را براحتی به پایان برساند و بعد از...

با لبخند ملیحی به اطرافش خیره شد و دست برد داخل جیبش.

گوشی لمسی اش را روشن کرد و به بادیگاردش زنگ زد.

شمسی :بیا بیرون در ضمن اون دختر تح#ریک آمیز هم با خودت بیار بیرون بهش نی#از دارم زیاددد.

نیشخندی زد و تلفن را قطع کرد و نقشه هایش را مرور کرد و به سمت ماشینش رفت.

....

#تیرداد.

آرمان:اطلاعاتش خوب بودا باز هم خوبه دهن باز کرد.

:چطور مگه ؟

آرمان تک خنده ای کرد و گفت:توقع داشتم کاری کنه!

:مثلا؟

آرمان نگاهی بهم انداخت و لب زد: جفتگ بندازه.

نیشخندی زدم .

:بیخیالش ازش اطلاعات و گرفتی دیگه ،دیگه نرو سمتش..(اخمام بیشتر رفت توهم)اذیتش نکن.

آرمان در حالی که داشت چایی مینوشید با حرف من مکث کرد و جدی زل زد بهم.

:چند وقته منو ندیدی؟

آرمان:نه واقعا جالبه روی جاسوس مصطفی وحیدی هم غیرتی میشی .

دستامو مشت کردم.

خواستم دست ببرم سمت جیبم خودش فهمید قرارها چیکار کنم.

آرمان چشماشو برام درشت کرد.

:چته؟

آرمان:چرا راجب اون دختر هروقت حرف زدیم زدی به سیم آخر ،سیگار چه نیازی الان؟

:قراره از این به بعد بهت جواب پس بدم.

آرمان:چرا خودتو اذیت میکنی؟

:آرمان کم به پر و بالم بپیچ.

آرمان:میخای جاشو عوض کنم؟

:من همچین حرفی زدم؟

دستشو پس زدم پاکت سیگارمو درآوردم یک نخ درآوردم و گذاشتم گوشه ای لبم.

فندک طلاییمو درآوردم روشن کردم .

آرمان:اون تو اون زیر از جاش ناراضی!

:من نگفتم جاشو عوض کن بد نیست کمی تاوان بده اما نه این ک بری سمتش ازش سوال بپرسی اون اطلاعات و کامل داد .

آرمان:میخای با تنهایی زجر کشش کنی.

پیک عمیقی کشیدم.

نفسمو بیرون دادم.

:دقیقا.

به دود سیگارم خیره شدم.

آرمان:می‌دونی اون یتیم!؟

:اره .

آرمان:مصطفی وحیدی واقعا مثل یک حیوون.

:درخواستتو رد کرد.

آرمان:بهش پیام رسوندم اگه دنبال جاسوستی باید بیایی اینجا می‌دونی چی گفت!؟

لیوانشو کوبید روی میز..که کنی از محتویات داخل لیوان ریخت روی میز.

:چی گفت مگه؟

سیگارمو از دستم گرفت و گذاشت گوشه ای لبش.

:نه توهم راه افتادی.

آرمان:بلاخره دارم ازت تاثیراتی میگیرم .

:مصطفی وحیدی چی گفت؟

آرمان:می‌دونی عقایدش هم مثل شخصیتش مضخرفه ،میگه من تو باشم پر از حیوانات دارم که الان هم دارم تربیتشون میدم بلاخره روزی که وقت تعلیمات من تموم بشه اونا رو از قفس رها میکنم ،و میزارم به حال خودشون باشن،یا تو دل طبیعت میمیرن یا زنده میمونن،گفتم پس جاسوست برات ارزش ندارد گفت برام مهم نیست میتونی ازش کام بگیری و لذت ج#نسی ببری گفت اون دختر خدای جذابیت حیف نیست بهش ناخونک بزنی .

دستام و کل هیکل من با تک تک کلمات و حرف هایی که از دهان آرمان خارج می‌شد داشت می‌لرزید .

ای خدا..

آرمان وقتی حال منو دید دستاشو گذاشت روی دستام.

آرمان: ها خودتو جمع کن نگران نباش اونا همش حرفن،من با دنیا کاری نداری؟!

سرش غریدم:نه بیا برو ازش لذت ببر !!!

آرمان شوکه شده گفت:چرا آخه !؟

:میفهمی چی میگی. ؟

آرمان:یعنی برم کام بگیرم ازش؟

عصبی یقشو گرفتم

:تمومش کن اون فقط تنها متعلق به منننننننن!

هردو نفس میزدیم من با حرص و غیرت اون از سر تعجب و شوک.

آرمان:رد دادیا تیرداد مشخص که دنیا مال توعه،آروم باش.

رهاش کردم نفسم با حرص میومد دستم رفت روی قلبم که چطوری تند تند به قفسه ای سینم میکوبید .

دندونامو روی هم ساییدم.

پشتمو کردم بهش.

با اخم و جدیت گفتم:دنیا نگفت که این مصطفی بهش تجاوز کرده یا نه؟!

آرمان با تن صدای آروم گفت:نه گفت زیاد بهش نزدیک نمی‌شده.

نفس حبس شدم و رها شد.

سری تکون دادم و از سالن زدم بیرون به سمت اتاقم رفتم.

به سمت کشو رفتم باندمو درآوردم و گذاشتم روی میز .

دکمشو زدم تا روشن بشه.

با شنیدن صدای علی بابایی نشستم روی تخت دونه به دونه دکمه های پیراهن مو باز کردم .

پاکت سیگارمو آنداختم روی تخت .

خودم و رها کردم روی تخت و از پاکت سیگارم یک نخ سیگار برداشتم گذاشتم گوشه ای لبم و روشنش کرد.

چشمامو بستم خودمو سپردم به آهنگی که شاید برای کسب سردرد آور باشه اما برای من موج آرامش بود .

موج آرامشی از جنس خاکستر

رآهنگ جدید علی بابا به نام پری دریایی

خوش بحال ماهی دریا که پری مهربون داره

خوش بحال هر ستاره که یه ماه تو آسمون داره

من خسته من تنها لب دریا میشینم

میزنم پنجه به گیتارمو فریاد میزنم

از عشق تو شعر میخونم

پری دریایی بخدا سخته تنهایی

خشکیده میشم اگه میشه بیا بمون پیشم

پری دریایی بخدا سخته تنهایی

تکست آهنگ پری دریایی علی بابا

کنار دریا دوباره تنها

تو که نیستی تو اوج سرما

کجاست پس اون اتیشی که یه روز

روشن میکردیم من و تو پیش هم

قسمم دادی که نرو از پیش من

کجاست پس اون شبایی که دیگه برام تکرار نمیشه

عادت کردم به اس ام اس هایی که هیچوقت ارسال نمیشن

به روزای تاریکم یه روزم میبینی که زیر خاک آروم خوابیدم

آسمونم.خندید ولی ابراش به حالم باریدن

به یاد روزایی که فقط میگفت میمونه کنارم تا ابد

ولی من موندمو سایه ی تنهام فقط

همه سایه ها شنیدن سوز آهنگ منو

گریه کردن تا که دیدن این دل تنگ منو

دوست دارم یه عالمه خدا میدونه

از عشق تو روی دلم زده جوونه

پری دریایی بخدا چه سخته تنهایی

خشکیده.میشم اگه میشه بیا بمون پیشم

تکست اهنگ پری دریایی علی بابا

کنار دریا دوباره تنها

تو که نیستی تو اوج سرما

کجاست پس اون اتیشی که یه روز

روشن میکردیم من و تو پیش هم

قسمم دادی که نرو از پیش من

کجاست پس اون شبایی که دیگه برام تکرار نمیشه

عادت کردم به اس ام اس هایی که هیچوقت ارسال نمیشن

به روزای تاریکم یه روزم میبینی که زیر خاک آروم خوابیدم

آسمونم خندید ولی ابراش به حالم باریدن

به یاد روزایی که فقط میگفت میمونه کنارم تا ابد

ولی من موندمو سایه ی تنهام فقط

زمزمه وار گفتم :پری دریایی با چشمای درشت خ....

خشک شده متوجه خیسی صورتم نشدم .

چقدر باید بگذره بفهمم نگار همون انگلی بود که بهش حس نداشتم اما دنبال ...

بد شد .

کلاهمون می‌ره توهم مصطفی وحیدی دنیا در برابر نگاه همه چیزه..

بلاخره زهرت و تو زندگیم ریختی!

نگار که باهام کاری نکرد اما دنیا قلب منو آتیش زد ،بردی تو من الان دارم می سوزم همون سوزشی که خودت میخواستی میتونی الان خوشحال باشی من مرد ۳۱ساله عاشق شدم.

...

#دنیا

چند بار با مشت آب صورتمو خیس کردم مثلا خبر مرگم داشتم صورتمو میشستم .

بخدا این چه وضعیت دیگه .

سرمو بالا آوردم تا نگاهم به خودم افتاد تو آیینه مقابلم وحشت که هیچ گرخیدم .

این منم الان؟!

نه دنیا جان تو نیستی ،تویی دیگه لعنتی .

دستی به صورتم کشیدم آه خدا چرا من هر روز دارم حالم از دیروز بدتر میشه .

حموم که چه عرض کنم یک حموم ترسناکی اینجا داره که آدم حاضره بمونه بوی پهنن گاو بده اما نره حموم .

یک جوری حس می‌کنی کلی موش و غورباقه با ارواحی چیزی داخلش .

اصلا یک وضعی که بهتره بهش فکر نکنم .

سرمو برگردوندم نگاهم به ریخت اتاق افتاد کم بود بالا بیارم.

به ملافه و لحاف که خیره شد ،حالم بد شد.

تیرداد خدا لعنتت کنه منو به چه کثافت کاری کشوندی نه اون چرا .

.اون رئیس من که گفت برو و بیا کووو به هیچ جاش هم نبود من الان تو چه وضعیتیم.

بغض کردم .

دستام می‌لرزید حاضر بودم روی زمین بشینم اما روی لحاف نشینم این تخت خیلی چندش آمیز.

این تیرداد عجب جای لجن باری رو برای خودش اوکی کرد یعنی خدایی دیگه دارم کم کم مریض حال میشم.

نه میفهمم صبح چطور گذشت شبم چطور .

تکیم و دادم دیوار آروم سر خوردم افتادم روی زمین .

با حس دلتنگی بدبختی که از جنس غم داشت زانوهامو جمع کردم تو بغلم.

اگه اون عموی من ،میزاشت بمونم خونش.

منو مثل بچه های خودش بزرگ میکرد الان من اینقدر آواره نمی‌شدم بیا دنیا تحویل بگیر این همه سال آواره ای.

همه دارن یک جور بهت ناخونک میزنن!

حتی یک نیمچه هم برای کسی ارزش نداری ،فکر میکردم حداقل برای رئیسم ارزش دارم.

آخ دنیا.

دستام حایل صورتم شد.

هق هقم بالا رفت .

چی میگم من اصلا حالم خوبه؟!؟؟؟

نه رسماً رد دادم الان دارم چرا و پرت تحویل خودم میدم معلوم نیست تا کی اینجام .

اون تیردادی که من دیدم به این راحتی رهام نمیکنه اون دلش میخواد منو زجر کشم کنه اون خیرش به من نمی‌رسه.

البته حق میدم بهش.

تقصیره من.

من چرا باید توقعی ازش داشته باشم که چی !؟

بیاد نجاتم بده من از اعتماد و اون احساس بینمون بدجور سواستفاده کردم.

آخه من چرا؟!

وقتی عموی من هم خونم من وگردن نگرفت این آدم های اطرافم منو میخان گردن بگیرن.

زانوهامو محکم فشردم .

رویای خوبی که هنوز دارم فکر میکنم تیرداد دلش به حالم میسوزه منو از این کوه دونی نجاتم میده اما می‌دونم تهش یک خواب .

اون همچین کاری نمیکنه حداقل تایمی که داشتم از اینجا فرار میکردم چشمای یخی و سردش کلا حرف بود که کور خوندم بتونم دوباره مثل قبل تو ویلا با عشق و حال بگردم .

موهامو گرفتم و کشیدم ..

سرمو بردم بالا نگاهم به همون پنچره ای کوچیکی که بالای تختم بود ،رفت.

از این زاویه خیلی راحت میدونستم ماه و ببینم .

آب دهنم و قورت دادم .

:خدایی خواهش میکنم منو این جا رها کن حاضرم تو خیابونا بخوابم اما اینقدر با رقت و حقارت تو این گوه

دونی بمونم خدایا صدامو می شنوی بهم بگو من تنها نیستم بگو هستی بگو هستی تا قلب لرزون من آروم بگیره خواهش میکنم خدا.

سرمو گذاشتم روی زانوهایم.

....

#زبان راوی

با ابروهای بالا رفته کتش را مقابل آیینه پوشید و عطر مردانه و شیکش را برداشت به مچ دست و گردنش زد هنوز هم ابهت و خوشتیپ و جذابیتش را داشت .

گذر عمر و پیری در او هیچ اثری نداشته.

لبخند ریزی زد و از اتاق زد بیرون .

خدمتکاری بین راه مسیرش را سد کرد

لب زد:بگو

خدمتکار همچنان که سرش پایین بود گفت:آقا دوتا نفر اومدند پایین.

اخمی بین ابروهایش ایجاد شد.

دنیل:نفهمیدی چه کسی بودند ؟

خدمتکار سرش را آرام بالا برد و لب زد:گویا از ستاد آگاهی اومدند.

دنیل متعجب نگاه خدمتکار کرد و سری تکان داد.

دنیل:ممنونم میتونی بری.

خدمتکار:چشم آقا.

خدمتکار از کنارش گذر کرد دنیل دستانش ارام باز و بسته کرد..اروم از پله ها پایین رفت.

وقتی وارد سالن شد با دیدن فرد مقابلش چشمانش درشت شد .

تموم طول مسیری که داشت به سمت سالن می آمد همش فکر میکرد این آدم ها چه کسی هستند که از ستاد اومدند و حال با دیدن فرد مقابل ...

چشمانش تار شد .

تا به خودش بیاید متوجه شد هردو در آغوش هم غرق هستند.

گردنش را گرفت و صورتش را بوسید.

دنیل:تو بی معرفت ترین ادم روی کره ای زمینی.

(رو سیاهم!)

دنیل:فقط همین؟

(می‌دونی که اون منو طرد کرد!)

دنیل از آغوش او جدا شد تقریبا بر روی صورتش توپید:اون بردادرته ،ناخن از گوشت جدا نمیشه خون ،خون و می‌کشه.

پوزخندی زد وگفت:اما اون اینجوری فکر نمیکنی قبول نداری اون چقدر مغرور و خود بزرگ بین.

دنیل:من طرف هیچ کدومشون نیستم فقط دنبال عدالتم اگه به اشتباه باشه هردوتاتون گناه کارید.

آهی کشید وگفت:عدالت باشه من الان با مافوقم اینجام تا نجاتش بدم.

دنیل متعجب گفت:چته پسر یعنی چی ؟

بازویش را گرفت و به سمت مبل نزدیک کرد وگفت:بشین تا بگم.

دنیل با نزدیک شدن به مبل تازه نگاهش به مافوق آن افتاد .

لبخندی زد و با خوش رویی به او دست داد و لب زد:آشنایی با چه کسی رو دارم؟

پسرک دستی به سرش کشید..

به آرومی نگاهشان کرد وگفت:مافوقم سرهنگ محمدی .

با دست به سرهنگ محمدی اشاره کرد.

دنیل با غیض نگاهش کرد وگفت:نه خوبه کمی ادبتو حفظ کردی.

صدای اعتراضش که بلند شد دنیل تند گفت:خیلی وقته ندیدمت از بس که چند وقت یک بار می‌بینمت من موندم تو خودتو کجا گم و گور می‌کنی.

سرهنگ محمدی با لبخند ملیحی به آن دوزل زده بود.

دنیل:این سری هم اومدی اون برادرتو نجات بدی!(پوزخندی زد)درحالی که باهاش تو ستیزی.

سرهنگ محمدی لب زد:تامیار جان ارادت دارن همیشه اگه بدونید چقدر این چند وقت از وقتی شنیده این شمسی چه توطئه ای برای تیرداد کشیده دیگه طاقت نیاورد گوشیم از دستش سوراخ شده بود.

تامیار متعجب نگاهش کرد.

دنیل سرش را با تاسف برایش تکان داد.

محمدی:خلاصه من اینجام که دیگه جلوی هر کثیف کاری شمسی رو بخصوص.مصطفی وحیدی رو بگیرم .

دنیل:منم تو این فکر بودم

محمدی با لحن جدی گفت:بلاخره هر چیزی یک تاریخ انقضایی داره این دوتا بشر خیلی وقت از مصرفشون گذشته من چون ازشون مدرک نداشتم نمی‌تونستم به آگاهی گذارششون بدم اما حالا که تامیار کلی مدارک علیهشون بدست آورده من میتونم براحتی بندازم تو تله.

دنیل با چشمان بهت زده خیره به تامیار گفت:چطوری؟!

تامیار لبخند دندان نمایی زد وگفت:تو خونه ای مصطفی وحیدی یک زنی رو استخدام کرد به اسم خدیجه زن خوبی اون تو این سه سال به طور کامل تونسته مصطفی وحیدی رو خام کنه و کاملا مصطفی به خدیجه اعتماد داره یک شب که مصطفی وحیدی مست از پیش شمسی برمیگرده دقیقا همون شب بود که شمسی،نصف

مدارک گند کاریشو تحویل وحیدی داد و وحیدی وقتی پاش به خونه رسید بی حواس اونا رو گذاشت روی میز کنار تختش قایم نکرد خدیجه می‌گفت همیشه اونا رو داخل گاو صندوق می‌باشد اما این سری گویا بازی،بازی ما بود خدیجه اونا رو برمیداره و به بهونه خرید سبزی از عمارت بیرون می نه و اونا رو تحویل من میده و من الان از ۱۰۰درصد ۷۰درصد علیه شمسی و اون مصطفی کلی مدرک دارم.

دنیل با دهن باز نگاهش می کرد نتونست ذوقشو کنترل کنه .

با ذوق خندید.

محمدی هم سری تکون داد وگفت:تامیار شناخته شدست این پسر ذهن خلاقی داره.

دنیل با نگاهی مشتاق گفت:تو معرکه ای باز از اون داداشت مغرورت بهتری.

تامیار با نفرت گفت:اونا به تیرداد کم لطفی کردند بهتره بدونید تیرداد تنها نیست.

محمدی و دنیل نگاه معنا داری بهم انداختند.

دنیل:جناب سرهنگ از کجا بازیمون و شروع کنیم؟!

محمدی:هر چی شما بگید ولی بهتره من میگم ..

سکوت کرد.

دنیا ته حرف محمدی را فهمید.

دنیل:همین فردا تیرداد و خبر میکنم شماهم باید باشید.

تامیار لب زد:نه !

دنیل:ساکت !همین فردا برادرتو میبینی حرف هم نباشه معنی این همه کینه رو نمی‌فهمم از پسرای جلال سروشی بعیده.

تامیار ناراحت گفت:شاید نهاد منو ببینه.

دنیل:میخاد برادران بلاخره باهم هم خونید همون طور که تو الان بخاطرش داری اینجوری خودت و به آب و آتیش میزنی اون هم بتو همچین احساسی داره حس دلسوزی از جنس خون.

هردو بهم خیره شده بودند .

تامیار سکوت کرد و دنیل روبه محمدی گفت:اگه براتون بد نمیشه امشب و مهمون من باشید تا اول صبح اون هم فردا تیرداد و خبر کنم.

محمدی:اوکی مشکلی نیست من میخام وجود شمسی و وحیدی رو پاک کنم .

دنیل:مچکرم آقای محمدی.

محمدی :تشکر نمیخاد بلاخره مامور وظیفه شناسیم.

دنیل:ما همیشه به وجود شماها نیازمندیم .

....

#تیرداد

کتمو انداختم روی دستم با آرمان از کنار انبار رد شدیم یک هو دلم پر کشید.

انگار بهم یک حس عجیبی اومد که مانع رفتنم بشه .

دستام مشت شده بود اخمام تو هم رفت آروم آروم رفتم همونجایی ک باید می‌بودم.

آرمان متعجب نگاهم میکرد.

غرغراشو شنیدم.

آرمان:تیرداد دنیل منتظرمونه ها.

فقط میخواستم بدونم هست دعا دعا میکردم فقط درش باز باشه قلبم می لرزید .

خوبه هنوز ندیدمش اگه می دیدمش چی اونوقت قلبم چجوری قرار بشه.

بلاخره رسیدم با دیدن صحنه ای مقابلم قلبم نلرزید حتی هیچچچچ پوچ شده دو زانو نشستم و با چشمای درشت شده نگاه کردم.

آب دهنمو قورت دادم .

دلم شکست و به خودم تو دلم بارها لعنت فرستادم .

نم اشک و تو چشمام حس کردم .

مگه اون مال من نیست!؟.

وحشی شدم بلند شدم و به سمت درب انبار رفتم آرمان جلومو گرفت

کتمو دادم دستم.

:اینو بگیر الان میام.

آرمان :تیرداد چرا داری میری انبار.

بدون ذره ای توجه رفتم زیر زمین

بادیگاردامو دیدم با دیدنم سرشون با احترام خم کردند و زل زدند بهم.

:کلید و بهم بده.

خودشون میدونستم مقصد من کدوم اتاق.

کلید اتاق و ک داد سریع رفتم سمت اتاق.

در و باز کردم دلم داشت می مرد برای به آغوش کشیدن تن سردش.

همین که در باز شد .

داخل شدم انگار با صداهایی ک ایجاد کرده بود بلند شد و تقریبا نیم خیز بود که امون ندادم بهش تا به خودش بیاد کشیدم تو اغوشمو محکم به خودم میفشردم.

تنش سرد بود موهاش هم خیس.

با دستم موهای پریشونشو ناز کردم .

انگار سکوتش بیشتر به دل من جرعت میداد که بیشتر جرعت اینو داشته باشم بهش ابراز علاقه کنم.

شل شده بود تو بغلم .

لب زد:نکن.

اهمیت ندادم صداش گرفتش دوباره به گوشم رسید

دنیا:نکن.

:چرا؟

خواست با دستاش هولم بده عقب که سرشو محکم چسبوندم به سینم.

:هیسسسسس.

متوجه شدم داره گریه می‌کنه چون پیراهنم خیس شده بود.

وقتی از خودم کمی جدا کردم صورت خیسشو دیدم

متعجب نگاهش میکردم .

دنیا:چیه؟؟؟؟لذت میبری دارم گریه میکنم همینو میخای شکسته شدنمو چیه خودت منو انداختی تو این گوه دونی حالا اومدی بهم ترحم کنی .

هولم داد که تکون نخوردم.

دنیا:دست از سرم بردار.

حق با اون بود من خواستم کمی زجر بکشم بفهم با چه کسی در افتاده اما آخه این قلب من...

طاقت این همه اشکاشو نداشتم اون داشت بهم توهین میکرد و حالش کلا مشخص بود خوب نبود.

به لبای صورتیش زل زدم این دختر چرا برای من اینقدر زیباس.

چرا باید برای من...

من اینجا چیکار میکنم؟

مگه نخواستم اذیت بشه مگه نخواستم ...

دستام مشت شد ،هق هق میکرد.

سرشو پایین انداخت.

:سرتو بالا بیار.

دنیا:خواهش میکنم از اینجا ..

پریدم میون کلامش.

:بالا بکن سرتو.

سرش و که بالا آورد لبامو روی لباش گذاشتم .

لرزه ای بدنش نشون از شوکه شدنش رو میداد.

دستام نشست روی گونش.

اشکاشو حس کردم .

لبمو کمی از لبش جدا کردم.

لب زد:شدم وسیله ای برای ارضای حالت!

اخم کردم گلوشو چسبیدم.

:حرفتو یک بار دیگه تکرار کن البته اگه جرعتشو داری.

اره همینو میخواستم چشمای گستاخشو ،لحن و کلام پر جرعتشو.

پوزخندی زد وگفت:گفتم که شدم وسیله ای برای ارضای حالت .

این سری گازی از گردنش گرفتم که جیغ زد.

همونجا موندم..

دنیا :برو گمشو .

با دستاش تلاش میکرد تا سرمو از گردنش جدا کنه.

یک بوس ریزی روی گاز زدم و سرمو بلند کردم.

خواست سیلی بزنم بهم که مچ دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم.

دنیا:ولم کن دست از سرم بردار.

تک خنده ای کردم.

:خوبه ادب شدی تو تایمی که اینجا بودی بدجور آدم شدی حالا وقت آزادیت .

متعجب نگاهم کرد که انداختم روی شونه هام.

صداش درومد.

دنیا:تیرداد رهام کن آی افتادم ترو خداااا منو ول کن تیرداد.

بی اهمیت از اتاق خارج شدم یادیگاردا شوکه شده نگاهم کردند همین که از زیر زمین بیرون اومدم آرمان کلافه برگشت سمتم با دیدن وضعیت ما ...

دهنش باز موند.

به سمت ویلا رفتم ،واقعا دیگه کسی برام مهم نبود جلوی اون همه خدمه دنیا رو بردم سمت اتاقم.

نمی‌دونم چمه!

نمی دونمم واقعا من ...الان حالم چیه و اینکه دارم ،در اتاقمو باز کردم کلید برق و زدم دنیا ساکت ساکت بود .

پس مطیع شده لبخندی زدم و آروم گذاشتم روی تختم.

نمی‌تونستم توصیف کنم که چقدر نگاه خنگ و گیجش برام دنیایی بود دستام و دو طرفش گذاشتم و سرمو نزدیک بردم نگاهش کردم اما با نزدیک شدن سرم سرشو کمی عقب برد .

اخم کرده نگاه اتاقم کرد وگفت:اینجا کجاست منو آوردی ؟

پوزخندی زدم.

:نکنه یادت رفته اتاقم اینجا دقیقا جایی که اومدی ازم مدرک دزدیدی.

لبشو جویید.

دنیا:خب چرا اینجام؟

برام خاص بود و اینو نمی‌تونستم انکارش کنم .

سرمو کج کردم.

:دیگه از این بعد جات اینجاست .

اخماش توهم رفت.

دنیا:چرااااا؟چرا منو ول نمیکنی ها،خب زجرم دادی خب منو آزارم دادی دمت گم حالا چی از جون من میخایی.

چونشو تو دستم گرفتم.

:تو رو میخام.

نفس نفس میزد.

:من (دستام رفت روی رونش)دلم میخاد کنارم باشی.

نگاهش کردم چشماش درخشش خاصی داشت.

انگار فهمید چه مرگمه.

دنیا:چرا باید جاسوس مصطفی وحیدی کنارت باشه !؟

رونشو فشردم که خندید.

نه انگار خودش هم همچین احساسی بهم داره پاهاشو بهم می‌مالید.

دختره ای.....

فکم سفت شد.

:چی میخای ازم بشنوی!؟

خودشو کشید جلو صورتشو مماس با صورتم کرد .

همون‌طور نگاهش به یقه ای بازم تا سینه بود لب زد:اینکه واقعا تو بازی من شکست خوردی!

خندیدم.

دنیا:خیلی خب فکر کنم واقعا شکست خوردی نه!؟

چشماشو برام درشت کرد.

با دستاش که بلند و ظریف بود داشت به برهنگی سینم میکشید و هرم نفساش که داغ بود این منو تحریک میکرد مخصوصا منی که به این دختر احساس داشتم .

زرنگ بود و من از این زرنگ بودنش لذت می‌بردم فهمیده پس...

:خوبه که فهمیدی اره شکست خوردم تو بردی ..

دنیا:سست اراده.

اخمام با حرفش توهم رفت .

رونشو محکم فشردم این سری دردش اومد.

دنیا:آی چته وحشی.

:سست اراده نیستم تو خیلی خاصی.

دنیا لبشو برد زیر دندونش.

دنیا:خیلیا بهم گفتن که من خیلی خاصم تو اولین نفر نیستی.

عصابم با حرفش بهم ریخت یعنی چه کسی قبل من...

توپیدم:همه غلط کردن.

دنیا خندید .

غیرتی شده بودم دلم نمی‌خواست متعلق به کسی باشه اون مال من ،من با این دختر تازه خودمو پیدا کردم چطور می‌تونست.

بسته دیگه دلم نمی‌خواست بحث و کشش بدم این دیگه باعث تکمیل کامل ظرفیتم میشد.

هولش دادم روی تخت .

طاق باز افتاد روی تخت.

خیمه زدم روش دوباره اون احساس تو من زنده شد قبل از اینکه خرفمو بزنم لباشو محکم بوسیدم.

واقعا عاشق شدم این من نبودم و الان...

چیزی نگفت سرمو کمی ازش جدا کردم نوک دماغامون بهم میخورد

:از این به بعد جات اینجاست کنار من دیگه هم بحث و کشش نده مجازاتت تموم شده می‌دونم کلی سوال تو ذهنت اما الان باید برم جایی اومدم به تک تک سوالاتت جواب میدم حله؟!

دنیا:نه حل نیست.

:چرا؟

دنیا:منو میبوسی؟!

با یک نگاه خاصی ک بهم انداخت نفهمیدم چطوری وحشیانه لباشو به آتیش کشید وقتی ک کوهی از آتیش بودم زیر گوشش آروم گفتم:تو چی؟

دنیا:من چی؟

:خودتو نزن به اون راه.

دنیا:اره نخواستم این درخواست و ازت نداشتم .

سرمو بلند کردم چشماش تار بود.

دنیا:فکر نمی‌کردم منو مجازاتم کنی و بذار تو اون زیر زمین بمونم فکر میکردم کاریم نداری.

:قبول داری نسبت بهم بد کردی؟

دنیا:اره اما دلم این شدت مجازات و نمیخاست .

بعید بعید بود من کوه غرور من تیرداد ...

:معذرت می‌خوام.

متعجب بود اونم حتی توقع این حرف و ازم نداشت

::منو ببخش ،میبخشی؟

نگاه کل صورتش کردم.

دنیا:می‌بخشم فقط .

:فقط...

دنیا:تکرار نشه!

تک خنده ای کردم و گفتم:اگه بشه؟

نوچ نووچی کرد و گفت:اونوقت برای همیشه میرم.

اخم کرده گفتم:غلط کردی.

دنیا:ها چیه عصبی شدی آق رئیس.

:بس کن دختر جای تو از این جا به بعد فقط فقط کنار من شیرفهم شد.

دنیا لباشو غنچه کرد .

دنیا:نوچ.

خندید . من محو خودش بودم .

از روش خواستم بلند بشم که کمرمو گرفت برگشتم زل زدم بهش.

:جانم؟

دنیا:کجا؟

:باید برم جایی شب پیشتم.

کمرمو ول کرد و بلند شدم داشتم کمربند شل شدم و سفت میکردم که صداشو شنیدم .

دنیا:دکمه های پیراهن تو ببند.

تو دلم برای حرفش ضعف رفت اون یقه ای که من برای جذابیتم تا سینه باز میزاشنم و می‌گفت.

حرفی نزدم دیدم که شالشو انداخت اونور و با ناز اومد سمتم همچنان که سرم پایین بود مقابلم ایستاد .

قدش از من کوتاه بود پاهاشو گذاشت روی کفش چرم من تا به خودم بیام دکمه های پیراهن مو بست .

لب زد:دفعه ای آخرت باشه اینجوری بیرون میری .

چشم غره ای بهم رفت و خودشو انداخت روی تخت.

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:مراقب خودت باش تا بیام.

با عشوه گفت:برو بیا که باهات کلی حرف دارم.

لبخندی پاک شد و رفتم سمت اتاق و خارج شدم و تند تند از پله ها پایین میرفتم یک آن حس کردم چند نفر دارن بهم نگاه میکنن.

درست بود همین که برگشتم جمعی از خدمه ها با تعجب نگاهم میکردند .

تو دلم براشون نیشخند زدم و از ویلا زدم بیرون .

میدونستم نگاه متعجبشون چیه من با اون وضع وقتی دنیا رو میبردم اتاق مشخصات باید تعجب میکردند.

همین که از ویلا زدم بیرون قیافه ای لبوی آرمان و که دیدم خندم گرفت .

عصبی اومد سمتم کنایشو زد بهم.

آرمان:آرخ بخند بایدم بخندی عشقتو برد بالا قشنگ فضای مضا برای خودتون اوکی کردید مشخص باید بخندی.

:چیه تو چرا اینقدر عصبی؟

دست به سینه شدم.

آرمان:دنیل منتظر ماست بدو بریم.

خواست بره بازوشو گرفتم .

:نگفتی ؟

آرمان:خیلی عوض شدی کجاست اون همه ابهت و مغروریتت!

نگاهم به آسمون رفت .

آرمان:نه خاصیت عشق واقعی اینکه که دیگه خودت نیستی اینکه آدم کور و کر میشه واقعا حقیقت .

بازوشو از میون دستام کشید بیرون رفت سمت ماشین .

به رفتنش خیره حق باهاش بود ،این احساسی که دنیا سه ماه با. اومدنش تو دلم اینجا کرده واقعا خود

واقعیمو از دست دادم و دیگه نمی‌شناسم تیرداد قبل و...

هرچند هراحساسی میخاد باشه اما... من...این احساس و با تمام قلبم می پذیرم.

....

کلافه شده بودم اون خواست بغلم کنه که دستشو محکم زدم آخش رفت هوا.

آرمان با تاسف سری برامون تکون داد.

تامیار :تیرداد چرا اینجوری میکنی؟

:کجا بودی تا الان؟

فکم،سفت شد .

تامیار به گردنم اشاره کرد.

تامیار:رگات....

وقتی خیلی بهم فشار میاد رگای کل بدنم مخصوصا گردن و دستم بدجور میزنه بیرون.

:حرف من این تا الان کجا بودی چرا نبودی چرا رفتی ؟

تامیار آهی کشید و گفت:نیاز بود .

:نیاز بود یا خودت صلاح دونستید داداشتو تنها بذاری؟

تامیار:بیا بشینیم حرف بزنیم اینجوری سرپا ...سکوت کرد.

نشستم روی مبل.

تامیار مقابلم نشست .

تامیار:ببینن داداش ما ده سال پیش سر یک اتفاقی باهم دعوامون شد خودتم می‌دونی سر چی من خواستم برم تا تو بفهمی من ارثی از بابا نمیخام و همشون برای تو باشه نمی‌خواستم فکر کنی من مانع تموم هدفاتم رفتم پی زندگیم ،بعد از تو درگیر شدم درگیر کار پلیس و دورا و دور حواسم بهت بود تا این که اخیرا از نقشه ها و حیله های شمسی و وحیدی بو برنم باید همون موقع ک بابا زنده بود از شرشون خلاص می‌شدیم نه الان که اونا تونستن خودشون و قوی کنن،البته هرچند قوی باشن من ازشون مدرک دارم قصد دارم با هم دیگه اونا رو گیر بندازیم و تحویل پلیس بدیمشون قانون از راه خودش باهاشون برخورد می‌کنه .

سرمو تکون دادم.

:یعنی آلان غقط بخاطر شغلت اینجایی؟

تامیار:بس کن تیرداد من نگران جونت بودم اگه بفهمی اونا براتون چه نقشه هایی کشیدند تو خیالت هضم نمیشه.

اخم کرده توپیدم:برامون؟

تامیار تکیه داد به مبل با تمسخر نگاهم کرد.

تامیار:آخ نمیدونی شمسی کسی رو مامور کرده تا آرمان و بکش بعد براحتی تو رم نابود کنه ثروت کلانی بابا رو صاحب بشه اون نابود کردن تو براش مثل آب خوردن قصد کرده ثروتتو بدوزده و بکشتت،بعد براحتی بره سراغ بعدی اون حتی سطح رفاقتش با وحیدی هم صادق نیست بعد تو می‌ره سراغ وحیدی بعد که تونست به اون پولای قشنگش رسید از ایران بزاره بره (خم شد)من نمیزارم من تو عمارت وحیدی خدمه ای به اسم خدیجه هست که جاسوس من بود و از اون طریق تونستم کلی مدرک بدست بیارم صرفا جهت اطلاع هم تا دو روز دیگه وحیدی با شمسی کلی مواد قراره بفرستم اونور آب ..

تازه فهمیدم من تنها نیستم و تامیار...

نمی‌دونم چطور ازش قدردانی کنم یعنی اینقدر مغرور بودم که نمی‌دونستم چطور باید ازش قدردانی کنم از حضورش ...

من تو تمام این مدت هیچ کاری نتونستم کنم در خالی که تامیار نقشه هاش دقیق تر و...

سرمو گرفتم میون دستام کلافه نبودم ..من شرمندش بودم .

اخم کرده سرم تا یقه پایین بود متعجب نبودم حرفاش درست بود اون شمسی واقعا هرکاری ازش برمیومد.

تامیار از روی مبل بلند شد و اومد سمتم.

عطرش هم مثل همون موقع بوی خاص و شیرینی بود.

تامیار:شرمنده داداش می‌دونم نباید میرفتم تقصیره تو نیست من هم خون بدی بودم اما الان قراره جبرانش کنم منو ببخش من تو تمام این ده سال به حرف بود که رفتم به عمل همیشه حواسم بهت بود چیکار میکنی چیکار کردی وقتی فهمیدم چند سال پیش وحیدی باهات چیکار کرد همونجا شد که سه سال پیش خدیجه رو فرستادم عمارتش تا منم بتونم انتقام دل سوختتو ازش

بگیرم نمی‌دونم اگه ازم بدت میاد دلت نمیخاد منو ببینی یا برم هرچی حق داری اما من سر شمسی و وحیدی رو از زندگیت خلاص میکنم .

خواست بره که دستشو گرفتم ایستاد .

دستام و فشرد منم دستاش و فشردم.

:تامیار نمی‌دونم چرا فکر میکردم خیلی تنهام اما تو بودی و من (سرم و بالا بردم)نمی‌دونم خودتم می‌دونی چقدر..

پرید میان کلامم.

با خنده گفت:خودخواه و مغروری.

:اره بلد نیستم ازت قدر دانی کنم .

از روی مبل بلند شدم هردو همدیگر در آغوش هم گرفتیم تامیار برادر بزرگ ترم فاصله ای سنیمون زیاد نبود نهایت چهار سال.

چقدر من شرمندش بودم من واقعا فراموشش کرده بودم اما اون ...

بخاطر من ..با تموم این فکرها بیشتر اونو تو آغوشم فشردم ...

....

دنیل :خب الان باید چیکار کرد جناب سرهنگ؟

محمدی:بنظرم تیرداد جان باید یک مهمونی ترتیب بدن !

تامیار:کجا؟

محمدی:ویلاش.

تامیار نگاهم کرد وگفت:اما آخه نمیشه جای دیگه باشه؟!

:نه تامیار میتونم اوکی.

تامیار :نه نه بنظرم باید باغ اجاره کنیم.

محمدی:اونوقت ورا۶؟

تامیار:اگه درگیری پیش بیاد دلم نمیخاد تو اون ویلا اتفاقی رخ بده .

منظورشو تازه فهمیدم اون ویلا تموم یادگاری و ...پدر بود.

محمدی:من از کارت سر در نمیارم باشه باغ و اوکی میکنیم.

تامیار:این خبه بعدش هم شمسی و وحیدی رو دعوت میکنیم اونجا تیرداد باهاش طرح معامله می‌ریزه . ما عمارت وحیدی و شمسی و مصادره میکنیم چون با رفتن شمسی و وحیدی از عمارت تقریبا نیمی از بادیگاردها همراهشون می‌ره و ما براحتی میتونیم عمارتشون و بگیریم تو مشتمون..و بعد از...اون میریم سراغ مهمونی اونجا هم گیرش میندازیم.

دنیل:این نقشه مو لای درزش نمیره.

محمدی:اره از قبل باید نیروهامون و اونجا بزاریم.

تامیار :نباید از دستمون فرار کنم .

تیرداد:یک شب میخواهید همه چیزو نابود کنید؟

محمدی:پسرم این اتفاق باید خیلی وقت ها پیش میوفتاد.

دنیل:هرچی بهشون فرصت بدی اونا بیشتر از ما ها کام میگیرن.

تامیار:بلاخره تیرداد باید کمی با این نقشه کنار بیاد خیلی باید احتیاط کنی .

:خب من کی باید وارد این عمل بشم ؟

دنیل:فردا.

مهمون با چشمای درشت نگاهش کردیم.

تامیار:چرا؟

دنیل:دوروز دیگه اون پیر مرد قرارها مواد بفرست اونور آب.

تامیار:چطور فراموش کردم .

نفس عمیقی کشیدم.

:اوه خدای من اصلا فرصتی نیست.

تامیار:مگه بده هرچه زودتر بهتر.

محمدی :فقط یک روز سخته بعدش راحتی.

:خب الان من دقیقا باید چیکار کنم منظورم فرداست .!

هر سه با لبخند معنا داری انداختند ...و من نفهمیدم معنای نگاه این ها چیه ؟!

سیگارمو درآوردم یک نخ گذاشتم گوشه ای لبم .

تامیار:این کوفتی ها آرومت می‌کنه!؟

:وقتی می‌دونی چرا میپرسی.

دنیل:معتاد بدبخت بهتره بعد از ماموریت بندازیمش کمپ برای ترک اعتیاد.

تامیار خندید و من بدون توجه به اونا سیگارمو روشن کردم.

:حرف تون و بزنید .

تامیار:نگران نباش فقط کافیه یک صبحونه یا قهوه اول صبح دعوتشون کنی خونت.

پیک عمیقی به سیگارم زدم.

:حله بعدش..

دنیل:طرح معامله بزنی اینکه تو هم برای قاچاق موادی که اونا میکنن شریک بشی .

پوزخندی زدم.

تامیار:می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی دقیقا اونا بهت شک میکنن،البته اگر چک ۲۰۰میلیونی ننویسی!

:منظورت چیه؟

تامیار دسته سینه شد.

دنیل:شمسی خیلی پول دوست ،شاید بر مرحله ای اول برای شریک شدنت با اونا خیلی شم برانگیز باشه اما اگه مانی بهش بدی قبول می‌کنه.

:مصطفی وحیدی رو چیکار کنم که کلا به خون من تشنه هست.

دست به کمر دور خودم چرخیدم

دنیل:اون مطیع شمسی ،شمسی بگه بمیر میمیره بگه زنده شو زنده هم میشه .

:پس...

نگاهش کردم.

دنیل:فقط تمرکزت روی شمسی باشه .

نفس حبس شدم و فوت کردم .

:امیدوارم بشه.

تامیار:نشه هم با مدارکی که من دارم قطعا تا پای اعدام میرن.

محمدی:این نقشه تا ۶۰درسد حله البته ۴۰درصدش هم بخاطر وجود دشمنی و کینه ای هست که اون دوتا به تو دارند

:همینش باعث شده تا حدی ناامید از موفق شدنش بشم.

دنیل:بهتره ببینیم قبول میکنن،یا نه!

تیرداد:براشون همین امشب دعوت نامه می‌فرستم .

تامیار :برای؟

با لبخند جذابی گفتم:صبحونه ای خوشمزه!

....

دنیا#

طاق باز چنان گشاد خوابیده بودم چنان تختشو تا عمق بو می‌کشیدم چنان خودمو به تخت می مالید#م آقا من دیگه غلط کنم جاسوسی کنم.

این مصطفی هم ما رو گردن نگرفت حیف من یعنی خاک تو سرم .

من راحتی مو هیچ وقت دیگه عوض نمیکنم ،امممم عطر تیرداد چقدر آرامش بخش.

امروز واقعا معجزه بود تمام اتفاقات.

نیم خیز شدم .

من خسته و ناراحت روی کف زمین سرد اتاقم زندانی خوابیده بودم که یک هو تیرداد اومد داخل و ....

لبم کش اومد باور کنم نگاهم به اطراف اتاق بود.

هنوز هم نمی‌تونستم قضیه ای امروز و باور کنم .

منو بلندم کنه بیاره اتاق و بهم بگه دوست دارم وووو..

جالبترین هم این که پیش خدمه ها منو با اون وضع آورد بالا ..

نه نه خدایی تو معاملات و سیستمات خراب مغز من این مسئله نمی گنجه!

تو این فکرای ناز بودم که تازه فهمیدم قرارها از این جا به بعد با تیرداد هم اتاق بشم .

ابروهای پرید بالا ،من و اون عاشق هم داغ پرحرارت مخصوصا اون که راست می‌ره بهم دست میزنه چپ می‌ره میاد دست میزنه.

بعد من و اون با این وضع تو یک اتاق اون هم اون تیردادی که من میشناسم قطعا یک جا کم میاره ما رو به فنا میده .

نه نمیتونم قبول کنم فقط تخت یک شرایط قبول میکنم که اون باهام عقد کنه نه موقت بلکه دائم.

اگه قبول نکنه!؟

خوب چاره نیست هم اتاق نمیشیم من نمیتونم اینجوری با این وضع ...شاید وجود مادرم زیاد بالای سرم نبود اما بهم یاد داده که تخت هیچ شرایطی ز#نا یا رابطه با نامحرم اصلا گناه خوبی نیست بلکه گناه نابخشودنی هست..

من تو این یک مورد اصلا پایه نیستم .

تا این مدت هم اگه شیطنتی راجب این موضوع با تیرداد کردم فقط صرفا جهت شوخی و جذب خودش به من بود وگرنه من تو عمل اصلا تو این مسئله نبودم ،امیدوارم منو درک کنه .

موهامو زدم عقب و از تخت پایین اومدم دلم حموم می خواست اما خب لباس در اختیارم نبود .

پشت چشمی برای خودم نازک کردم خب چاره چیه من دلم یک حموم راحت میخاد بیخیال بابا.

بلند شدم لباسامو کندم،رفتم داخل حموم.

با دهن باز به تموم شامپو و کلی شوینده های بدنیش نگاه کردم.

آب دهنم و قورت دادم.

از شدت فضولی کنجکاوی داشتم جر میخورم با هول تموم در شامپوهاشو باز کردم و با لبخند بوشون میکردم اومممم اینکه بوی خودش بوی بدنش...

لیمو بردم زیر دندون ،وانو پر کردم از هر کدوم از شامپو های ریختن داخل وان اممم.

تیرداد جان وقتی اومدی گفتی بیا باهم هم اتاقی بشیم دیگه باید به فکر این چیزا هم می بودی که دنیا دختر کنجکاوی نه نه نه عزیزم فضول نه.

من کنجکاوم.

از آیینه‌ای که داخل حموم بود به اندام بی نظیرم زل زدم ،اروم با پنچه های پاهام رفتن داخل وان .

نشستم ک نه لم دادم.

اوه به کف هایی که اطرافمو احاطه کرده بودند زل زدند
.
شیر وانو بستم ،تیرداد چرا اینقدر بد اخلاقی از بس خری.
که از این همه مادیات استفاده میکنی باز هم اوف بیخی دنیا بچسب آب گرم ،اوممممم خیلی میچسبه.
اوه با پاهام با آب بازی می کردم.
نگاه سقف حموم کردم به فکر لباس نبودم فوقش لباسای خودشو میپوشیدم .
غلط می‌کنه به من لباساشو نده
واااااالا.
سرخوشیم زیاد شد چون داشتم حال میکردم برای خودم موزیک خوندم.

شامپوی خوش بوش و از روی میز کنارم برداشتم برای خودم شروع کردم به خوندم موزیک .
اوه اوه عجب خواننده آیی هستم.

تو عزیز دلمی عزیر دلمی تو عزیز دلمی

لالا لالا لالا لالا لالا لالا

لالا لالا لالا لالا لالا لالا

گل من ای نازنینم

عزیز دلمی

عزیز دلمی

تو عزیز دلمی

تو چشمات نشینه شبنم

عزیز دلمی

عزیز دلمی

تو عزیز دلمی

من در به در می گردم توی شهر چشات

تو کوچه خاطرات

تا بیاد تو قاب پنجره می شینه نگات

راستی می میرم برات

تو رو هر کس که ندیده

وصف خوبیت و شنیده

ای تو یاس بی تحمل

تو عزیز دلمی

عزیز دلمی

تو عزیز دلمی

تن تو ظرف تر از گل

تو عزیز دلمی

عزیز دلمی

تو عزیز دلمی

لالا لالا لالا لالا لالا لالا

لالا لالا لالا لالا لالا لالا

دونه دونه

گل پونه

می ریزم به روی موهات

دسته دسته

گل مریم

می ریزم جای قدمهات

دل تو جنس یه الماس

ارزشت بیشتر از اینهاست

گل من ای نازنینم

تو عزیز دلمی

عزیز دلمی

تو عزیز دلمی

تو چشمات نشینه شبنم

ذهنم مثل گاو باز بود میخوندم و تو وان هی ول میخوردم .

تو عزیز منی تو خر منی.

آقا چشتون روز بد نبینه همینکه چشمامو باز کردم و سرم و برگرداندم چشم تو چشم تیرداد خان شدم .

بار اول بود اینقدر کنارش راحت بودم شتتت .

ای دهنمو قورت دادم زل زده بود به هیکلم.

سریع نگاهمو به اندامم کشوندم اوه خوبه کف هست پس نگو آقا چرا اینقدر با دقت به کف نگاه می‌کنه دلش میخواد این اندام ما رو ببینه کور خونده.

اما لامصب تابحال ندیده بودم نگاهش اینقدر نرم سست باشه خیلی راحت منو با نگاهش داشت میخورد.

دهنم بلاخره باز شد .

:هویی داداش برو بیروننننن.

اخماش با حرفم رفت توهم .

لب زد:کنسرت راه انداخته بودی؟

دستام زیر آب مشت شد.

:مشکلش چیه؟

تیرداد:چند تا اشتباه داشتی!یک بدون اجازه ای من اومدی حموم من,دوم تو ویلای من صداتو بردی بالا موسیقی خوندی،سوم اینکه فقط قرار بود صبر کنی بیام این چه بساطی راه انداختی؟

دهنم باز مونده بود.

:تو حالت خوبه ؟؟؟؟اول اینکه من دلم خواسته بیام حموم اینکه اینجا حموم من یا تو فرق نداری وقتی داشتی باهام حرف می‌زدی و میگفتی از این به بعد قرار تو اتاقت بمونم و از این حرفا اینجا هم مال توعه،لین اشتباه نبود بعدم کدوم بساط خبرم گرفته اومدی دو دقیقه حموم که شوما هم یذرع مودب باشی بدون اجازه داخل نمیشی شاید اصلا من تو وان پر از کف نبودم؟؟؟

نیشخندی زد وگفت:نگاهت میکردم رلمی!

:چیییی؟

یک قدم اومدم سمتم.

تیرداد:باشه حرفات قبول اما وقتی آوردمت اینجا اتاقم حریم شخصیم یعنی تمام کمال چه روحت چه جسمت همه چین متعلق به من.

آقا یکی منو بگیره این بشر رد داده قطعا تو راه بلا ملا سرش اومده.

:برو بابا رد دادی.

دستام براش تکون دادم که خواستم صورتمو برگردوندم که نذاشت مچ دستم و گرفت و مجبورا برگشتم سمتش.

خودشو نزدیک من کرد و متعجب کارهاش بودم.

تیرداد:با من ازدواج کن ما باهم زوج خوبی میشیم؟

چند بار پلک زدم که روبروم نشست دو زانو.

تیرداد:کلا قصد من از آوردند به اینجا این بود که دیگه مال من باشی قبل رفتنم گفتم که دوست دارم دلم نمیخاد از دستت بدم ،الان که سرم شلوغ ولی خب بعد از اینکه کارهامو انجام دادم میریم عقد میکنیم.

با دست آزادم دستمو گذاشتم روی پیشونیش دستم خیس بود باعث شد پیشونیش خیس بشه.

:تب داری نه!؟چطوریاس که تا دیروز تو اون زیر داشتم اذیت میشدم اصلا برات اهمیت نداشت اونوقت الان تو چته تیرداد ؟

با اخم گفت:باور چرا نمیکنی؟

:چون سخته .

پوفی زیر لب کشید و لب زد:چیو باور نمیکنی؟

:این حرفاتو !

تیرداد:حس من مال خیلی وقت پیش ،من خیلی وقت که دوست دارم .

چشمام ذوق زده بود قطعا آلان برق میزد خواستم مچ دستمو از بین دستاش بیرون بیارم نزاشت .

:چیکار میکنی ؟

نالید:باورم کن اصلا وایستا من بهت ثابت میکنم.

:اره مشخص همون اول اومدی داخل گفتی چرا تو حموم من داری عشق می‌کنی .

خندید و مچ دستم محکم بوسید.

نفس عمیقی کشید یک تای ابرویش رفت بالا.

تیرداد:شامپوی من.؟

مصنوعی خندیدم.

:اره عزیزم

با دقت نگام کرد.

:ها دوست داشتم الان از حموم بزنم بیرون لباساتم میگیرم بپوشم چیه ارثتو که نخوردم درست اونم میخورم.

به زور داشت جلوی خندشو می‌گرفت .

:هاااا؟نییگاه میکنیا.

تیرداد :مردونست!

:شامپو مردونه زنونه نداره اصلا می‌دونی من دوست داشتم .

خم شد سمتم قصدشو فهمیدم کف دستم چسبید به صورتش دقیق مقابل لبش.

چند بار کف دستمو بوسید از مچ تا ارنجمو نوازش کرد من اسکول داشتم شل میشدم که جبغم درومد .

:برو بیرون.

تیرداد:نمی‌رم اصلا (چشمکی بهم زد)منم هوس کردم حموم کنم .

دستمو ول کرد و بلند شد و کتشو درآورد .

:تیرداد نه الان نه .

اخم کرد چشاش بدجنس شده بود.

تیرداد:مشکلش چیه ؟

:مشکلش این که من اینجوری دوست ندارم مگه عقدت شدم؟

تیرداد:میشی دیگه.

:نه نمیخام برو تیرداد .

بی توجه به حرف من کتش و انداخت روی صندلی کنار در حموم دست برد سمت پیراهنش.

:اذیتم نکن .

تیرداد:عشقمی دوست دارم باهات عشق کنم.

:نه الان.

تیرداد:بلاخره قرارها اینکارو کنیم چه الان چه بعد.

عصبی شدم .

:دعوامون میشه ها.

تیرداد:هه،جوجه ترس نداره که.

دست بردم سمت حولم که دقیقا کنارم بود این بشر دست بردار نبود اومد عشق و حالمون و کوفت کرد .

کفری شدم .

دقیقا وقتی اون پشت کرد بهم تا کامل پیراهنش و دربیاره منم سریع از وان پریدم بیرون حوله رو دورم پوشوندم.

لعنتی حوله نگو یک تیکه پارچه بگو.

تا روشن بیشتر قدش نرسید .

خودمو و حوله رو سفت چسبیدم سرمو بالا بردم همین که برگشت منو دید کاملا متوجه شدم که چطوری سینش چطوری بالا و پایین میشد با هیجان و ذوق منو نگاه میکرد .

دهنمو خواستم باز کنم اما اون کاملا پیراهنش و درآورده بود و من سینه ای ورزیده ای و اندام قشنگشو دیدم مردونه ورزشکار ،نگام به سیس پکاش افتاد .

زیر چشمی ک دیدمش از نوک پاک تا موهام و نگاه میکرد .

خودممم حالم بد بود تب داغی بینمون بود یجوری بود داشتم کم میاورددم.

خواستم حرف یا کاری کنم کمرمو گرفت و منو چسبوند به خودش.

:تیرداد بسته .

سرش ک تو گردنم .

غرغرامو شروع کردم ولی وقتی لباس چسبید به لبام خودمو باختم تعادلم از دست رفت دستای خودمم بالا رفت با یک دستم گردنش و گرفتم با دست دیگر موهاشو چنگ زدم.

این وسط حوله ای منم به یک تار مو بند بود که از تنم افتاد و واقعا حریممم از بین رفت

کاش میدونستم بهش بگم نکن یا ....

خیلی باهام نرم و احساسی برخورد میکرد درست بود کارمون...

اما من چشاش و دیدم که موجی از عشق و علاقه نمایان بود .

بلاخره حموم رفتنم کار دستم داد.

دیگه من دختر نبودم درست بود ازدواج نکردم یا عقد اما امیدوارم مادرم منو ببخشه نمی‌دونم کارم درست بود یا نه اما من اسیر عشق شدم این تب عشق بود که شلم کرد اگر حتی یک درسدن دوستش نداشتم کنارش نمیموندم .

من عاشقشم خیلی زیاد دیگه برام چیزی جز تیرداد مهم نبود .

.....

با هرم گرم نفساش چشمامو آروم باز کردم .

نگاهش کردم تو حلق هم بودیم از قصد لب پایینیشو لی#س زدم که آنی چشامو باز کرد منو ک دید بدجنس شد .

کمرمو از زیر لحاف گرفت.

لب زد:چیه ؟هوممم.

:دیشب گفتی امروز کلی کار داری!؟

اخم کرد وگفت:اره .

:چرا بهم نمی‌گی کارت چیه؟

موهامو ناز کرد وگفت:چرا میخای بدونی؟

چشامو براش درشت کردم.

:دوست دارم.

کمرمو ک فشرد .و گفت:وقتی شوهرت میگه نه...

پریدم میون کلامش .

:شوهرم غلط کرده تیرداد رو عصابم راه نرو بابا بدو.

خندید.

لپمو گازگرفت.

تیرداد:زنم وحشی.

:نمیگی؟؟؟

سری تکون داد.

تیرداد:اون رئیس قبلیت و با شمسی رو قراره بفرستم اون بالا.

خندیدم.

:پس قرارها از شرشون خلاص بشی.

تیرداد:منو دست کم گرفتی؟

خیمه زده بود روم .

با دستام هولش دادم افتاد روی تخت.

افتادم روش.

تیرداد:چتههههه خفم کردی.

:نه دست کمت نگرفتم منتها فقط بهم بگو بساطت کجاست اینجاست یا..

سکوت کردم

گرفتم ته ته حرف منو.

تیرداد:میبرمت جای امنی.

ته دلم خالی شد.

:کجا ؟

تیرداد:جای امن .

:نه نمیخام پیشت باشم.

اخماش به طرز مضخرفی توهم رفت.

تیرداد:نههههه اونجا حتی تو نیست مخصوصا که وحیدی تو رو می‌شناسه .

:میترسما.

تیرداد:از چی؟

گونشو گرفتم .

:تازه پیدات کردم

لبخندی زد.

تیرداد:هستم عزیزم هیچی نمیشه ما موفق میشیم.

خم شدم سمتش و بغلش کردم.

زیر گوشش گفتم:غلط کنیا مراقب خودت نباشی تیرداد مدیونی گممم کنی.

کمرمو چنگ زد شونمو بوس کرد

.....

(زبان راوی)

شمسی پا رو پا انداخت و با اخم گفت:عجیبه.

وحیدی عصبی گفت:این پسر نقشه داره.

شمسی:فکر کنم.

وحیدی مدام پای راستش را تکان میداد.

شمسی خم شد و پاکت نامه ای دعوت را برداشت مقابل چشمان وحیدی تکان داد.

شمسی:حتی اگه نقشه هم تو سرش باشه من میرم .

وحیدی توپید:میکشتت.

شمسی یک تای ابرویش را بالا برد

شمسی:منو نه نمیتونه اما تو رو اره.

وحیدی:منظورت چیه؟

شمسی:پسر من حرفمو واضح گفتم من شمسی بزرگ ،باند قدرتمندی برای خودم دارم و سال هاست که دست کسی بهم نرسیده و موفقم چطور می‌تونه منو یک شبه بکشه .

وحیدی در فکر فرو رفت.

شمسی:به هرحال من میرم .

وحیدی:من نمیام.

شمسی نیشخندی زد.

وحیدی:نه بایت ترس یا این بلایی سرم بیاره نه اون اگه میتونین منو از زندگیش حذف کنه همون چند سال پیپیش قدرت نمایی میکرد.

شمسی:ولی خب شاید حدس من و تو اشتباه شاید اون باهامون کار داره یا حتی(با کنجکاوی ادامه داد:دست دوستی داد.

صدای وحیدی بلند شد.

وحیدی:صبر کنم ببینم تو واقعا منو اگه حتی گیریم یک درصد دست دوستی بهت داد تو قرارها قبولش کنی؟؟

شمسی شانه ای بالا انداخت.

شمسی:سیاسته پسر خب من منفعت و میبینم وگرنه عاشق چشم و ابروش نیستم توهم بهتره جای از کوره در رفتن کمی سیاستتو قوی کنی اون پسر الکی اونم بعد از این همه سال اونم با وجود اون همه دشمنی برامون دعوت نامه فرستاده تو الان دلت قلقلکت نمیدع.؟

وحیدی:چراا کنجکاوم!

شمسی :خبببببب !بریم ببینیم دردش چیه اینقدر حساس نباشه.

شمسی در مقابل صورت برافروخته ای وحیدی لبخند ملیحی زد و تکیه به مبل سلطنتی داد و چشمانش را بست.

وحیدی در فکر بود می‌دانست قضیه ای این تیرداد وال این دعوت نامه ها نیست.

وحیدی خب می‌دانست تیرداد هیچ کاری را بدون هیچ فکری انجام نمی‌دهد قطعا نقشه دارد حس ششمش هیچوقت به او دورغ نگفت.

اما خب بهتر بود به حرف شمسی گوش دهد برود به ویلای تیرداد تا بداند هدف اصلی تیرداد از دعوت چیست ؟؟؟

با اخم نگاه شمسی چشم بسته کرد و ...

....

(زبان تیرداد)

با اخم به تامیار زل زدم با چشم و ابرو بهم اشاره میکرد که خونسرد و عادی باشم اما من متاسفانه اگه از کسی بدم بیاد و نفرت داشته باشم کاملا از چهرم مشخص.

با صدای شمسی چشم از تامیار گرفتم .

نگاهش کردم.

بت لبخند بشدت مصنوعی من که می‌فهمیدم این بشر چه مرگشه و چی از من میخاد فقط پول ..نیم نگاهی به وحیدی انداختم کارد میزدی خونش درنمیومد.

پوزخندی زدم مشخص به زور شمسی اینجا اومده و مخصوصا علت هم کنجکاوی .

اما عجیبه ک اون اینقدر خونسرد !

پس من چرا این شکلی ام .

دستمو یک باز مشت کردم و باز تا به خودم تسلط داشته باشم .

شمسی:بههههه آق تیرداد حال و احوال (با طعنه ادامه داد:چه عجب خبری از فقیر و فقرا گرفتی.

لبامو روی هم فشردم.

:بده خواستم بعد مدتی دور هم باشیم ؟!

خنده ای کرد وگفت:نههههه پسر باعث افتخار که باهات هم نشین بشم.

عجب لاشخوری بودا از رو نمی‌رفت .

:بهتره از خودتون پذیرایی کنید.

با دست اشاره به مخلفات روی میز کردم

دستاشو بهم مالید ولشازه به بت ماموت وحیدی کرد که قطعا تو دلش داشت بخش بارونم میکرد .

شمسی با آرنجش به آرنج وحیدی زد و اشاره به میز کرد .

هردوتاشون به علاوه با تامیار رفتن سرمیز و من یک دقیقه سرم و برگردوندم و با دیدن فرد مقابلم دستم لرزید.

سریع از روی صندلیش بلند شدم که متوجه نگاه اون سه تا شدم.

:متاسفانه الان به خدمتتون میرسم .

شمسی :باشه پسر فقط خودتم بیا که این همه مخلفات بدون تو از دهن میوفته.

سری تکون دادم و رفتم سمتش که پشت ستون ایستاده بود داشت به شمسی و وحیدی نگاه کرد .

تا به خودش بیاد بازوشو گرفتم ترسیده خواست جیغ بزنه که یک دست دیگم رفت روی دهنش .

تا به خودش بیاد بردمش سمت اتاقی در اتاق رو باز کردم ،انداختمش تو و درم سریع محکم بستم و کلید برق و زدم.

دست به کمر نگاهش کردم که با گستاخی توپید:این چه وضع برخورد با یک خانم متشهص؟

دستاشو جلو چشمام تاب داد که مچ دوتا دستاشو گرفتم و چسبوندم به خودم که آخ ریزی گفتم.

نگاه چشماش کردم و لب زدم:چرا میخای نقشمو خراب کنی؟؟؟

یک تای ابروش بالا رفت.

اروم گفت:خو خواستم رئیس سابقمو ببینم.

پوفی زیر لب کشیدم.

دنیا:تیرداد خو من چیکار کردم آخه !یک لحظه به قصد دیدار اومدم پایین و سریع برم اتاقم.

:به هرحال عزیز من بودن تو اونجا یعنی نقش بر آب شدن نقشه های من.

دنیا چشم غره ای بهم رفت و گفت:باشه بابا توهم با این بشه هات پاره کردی مارو.

به چشمای شبطونش نگاه کردم و خواست از کنارم رد بشه که کمرشو گرفتم و گفتم:فقط صبر کن تا بهت معنای واقعی پاره کردن و ثابت کنم .

چشماشو برام قشنگ درشت کرد و لب زد:مثلا چجوری!

دوتا دستاشو چسبوند به کف سینم.

نمی‌دونم هوا گرم بود یا من گرمم بود یا چی...ولی چسبوندن دستاش به کف سینم یک حرارت یا گرمایی به سینم وارد شد که نفهمیدم چیشد فقط گردنشو گرفتم و صورتشو چسبوندم به صورتم.

جیغ خفه ای کشید اما تا به خودش من لباشو محکم بوسیدم زیر گوشش گفتم:من و بیشتر از این که هستم وحشی نکن عزیزم خوببب؟

دنیا:قول نمی‌دم دوست دارم!

زیر چشمی چشمای شبطونش و پاییدمش عجب دختر بلایی بودم داشتم تحریک میشدم یک بلایی سرش بیارم اما گردنشو آروم گاز گرفتم خواستم بکشم عقب برم بیرون ببینم اوضاع از چه قراری که گردنموو گرفت و گفت:نروووو.

چشمامو بستم عطر تنش و حرارت بینمون مخصوصا وجود عشق داشت دیوونم میکرد اما آروم ازش جدا شدم خیره به چشماش گفتم:آروم باش.

دوباره گردونمو چسبید وگفت:من میخام .

چونشو گرفتم.

نگاه به لباش سری تکون دادم عقب عقب رفتم از اتاق زدم بیرون.

لب پایینیمو بردم تو دهنم مزه مزه کردم عجب چیزی بود این دختر .

خوشمزه که نه فوق العاده بود امیدوارم بتونم همه کارامو سریع هندل کنم تا بهش به طور کامل برسم..

دستامو مشت کردم داخل هال شدم صدای خنده و گفت گوهاشون سکوت فضای سالن و می‌شکست .با ورود من نگاه ها به سمت من کشیده شد.

شمسی دوباره منو هدف گرفت .

هرچی وحیدی سکوت میکرد کاریم نداشت اما شمسی گویا دست بردار نبود.

شمسی:کجا بودی پسر !؟

یک تای ابروما بالا بردم.

نگاهش کردم.

:کار مهمی بود.

شمسی نگاهی به اطراف کرد وگفت:مثلا چه کاری؟.

:یک چیزی مثل درد و درمان.

خندید و از پشت میز کشید کنار ..

تامیار آب پرتقالشو نوشید و از پشت میز بلند شد و به همراه شمسی به سمت مبل هال رفتند.

دست به سینه شدم .

نگاهش کردم با لبخند نگاهم کرد.

وحیدی:من ک می‌دونم باز چه نقشه ای تو سرته!؟

:چه نقشه ای؟

پشت چشمی برایش نازک کردم .

وحیدی:قراره،اینو خودت بگی!

:سوال خودت بود.

وحیدی:اره دقیقا بخاطر همین اینجام.

:میتونی بیای سمت هال تا بهت بگم هدفم از دعوت شمااینجا چیه.

پوزخندی زد و از پشت میز بلند شد.

با چشمای مامورلکیش عجب لقبی ،نگاهم کرد و لب زد:مشتاقم!

چشمکی بهم زد و به سمت هال رفت.

مرتیکه اییی.....من بخاطر این بشر چند سال زندگیمو داغون کردم کینه ای انتقام اینقدر زیاده که دوست دارم قبل از اینکه اینو تحویل پلیس بدم یک کتک درست و حسابی بهش بزنم تا بفهمه دنیا دست چه کسی !

من این بشر و آدم میکنم و انتقام دل شکستم و میگیرم ..

چشمامو بستم اما این بشر باعث شد من دنیا رو ببینم و عاشق بشم و حس خوب و آرامش بخشی رو باهاش تجربه کنم .

اما نمیتونم همینطوری هم از این موضوع بگذرم .

خدمه ها اومدن تا وسیله ها رو جمع کنن،به دوتاشون دستور دادم کسی وارد سالن هال نشه.

با اعتماد به نفس وارد هال شدم .

به سمت مبل تک نفره ای که روبه روی شمسی بود نشستم ..

البته با ورد من به سالن شمسی درحال سیگار کشیدن بود و تامیار دست به سینه منتظر من بود.

وحیدی طبق معمول پوزخند مخصوصی گوشه ای لبش بود.

بدون هیچ مقدمه رفتم سر اصل مطلب درحالی که دود سیگار صورت شمسی رو پوشونده بود لب زدم:میخام باهاتون صلح کنم و شریک معامله ای فرداتون بشم!

شمسی تا اینو از من شنید سریع دود مقابل صورتشو با دستش پس زد و گفت:یک بار دیگه بگو !

تکیه دادم به مبل و گفتم:باهم شریک بشیم.

شمسی:و..؟

:صلح!

سیگار نصف و نیمشو کف دستش خاموش کرد و نیم نگاهش به وحیدی اخمو کردم.

بلاخره دهن باز کرد.

شمسی:نههههه!

:چرا ؟

شمسی:رو چه حسابی!؟

:میخام باهاتون شریک بشم(اشاره به تامیار کرد))من و برادرم شریک شما میشم چهارهتفره ای باهم دیگه موفق میشیم.

مستقیم نگاهش کردم و گفتم:قبوله!؟

لباشو برچید.

شمسی:از کجا می‌دونی فردا قراره قاچاق کنم؟!

:برای صلح میشه هرکاری کرد مثل اینکه من پیگیرتون بودم خواستم باهم دیگه سود بیشتری کنم.

شمسی:سخته!

: چی ؟

وحیدی:اعتماد کردن!

زل زدم بهش.

وحیدی:من از کجا بدونم واقعا قصدت صلح یاااا...

سکوت کنم .

شمسی:پسرجون ما کاری به چیزی نداریم برای صلح با ما ...

یک تای ابروم رفت بالا و لب زدم:ادامش بده!

وحیدی:ما دشمن بودیم و با کوه کینه و نفرت مگه میشه این همه کینه و این همه دشمنی یک روزی چال بشه .

پوزخندی زد و سری تکون داد.

وحیدی:از هر زاویه ای به این موضوع نگاه میکنم میبینم ..که صلح ما باهم اصلا نمی..

شمسی :میشه!

نیم نگاهی به چشمای شمسی انداختم که با غرور نگاهم میکرد.

:واقعا؟

دست راستشو آورد جلو.

شمسی:دوست میشیم(برگشت سمت وحیدی نگاهش کرد)مگه نه؟

وحیدی اخمی کرد و به زور گفت:هوم اره.

شمسی لبخند پت و پهنی زد .

تامیار: تیرداد چرا معتلی دستشو بگیر.

`نگاهش کردم که با برقی ک داخل چشاش بود فهمیدم باید چیکار کنم.

سرفه ای کرد .

میدونستم هدفش از این نگاه چیع وحیدی داشت ساده بازی میکرد اما عجب از سیاست شمسی ک به فکر خودش قرارع،سر هردوی ما رو بکنه زیر آب .

برگشتم زل زدم تو چشماش دستشو گرفتم و فشردم.

:صلح!

شمسی:صلح.

دستمو رها کرد و منتظر وحیدی رو نگاه کرد به زحمت سمت من خم شد و دستمو گرفت .

حس بدی بود دست دشمنتو بگیری حس مضخرفی.

مرتیکه خودم با همین دستایی که دستامو گرفتی نابودت میکنم.

می‌ترسیدم یکاری کنم از خودم مطمئن نبودم بعید نبود همین جا دستشو پیچ بدم و بزنم لهسیم آخر ووووو گند بزنم ..

سریع دستمو از داخل دستاش بیرون کشیدم ک با پوزخند نگام کرد..سری تکون دادم که شمسی گفت:خب همین هدفت از دعوت ما اینجا این بود.

:کمه مگه صلح ما سه نفر!؟

خندید چقدر می‌تونست طبیعی جلوه کنه خنده های مصنوعی حرف های مصنوعی حتی حرکاتش...

شمسی:من همچین حرفی زدم پسر نههههه اتفاقا کار خوبی کردی با ما صلح کردی ما رفیق های قدیمی پدرت بودیم چه معنایی داشت ما سه نفر بینمون کدورتی باشه !

:درسته من یک تقاضایی هم داشتم.

با ابروهای بالا رفته و چشمانی درشت که برق میزد گفت:بگو پسر.

:میخام تو معامله ای فرداتون قاچاق مواد مخدر و...شرکت کنم.

لب زد:چیزی داری؟.

تا تهش و خوندم میدونستم منظورش از این حرف چی بود نیشخندی زدم و خیره به تامیار گفت:تا خرخره زیر انباری پره.

نگاهش کردم چشماش آنی برق زد بد نبود مشخص که تو دلش میگه اوه پیرمرد این همون فکر و خوش شانسی که سال ها دنبالشی بخای رد بزنی به سینه ای این بچه مشخصا عقلتو از دست دادی.

شمسی:خب وقتی ما باهم صلح کردیم اینم قبول.

نیم نگاهی به وحیدی انداختم سرش پایین بود صورت کبود از خشم .

دستاش و مدام توهم میکرد عصبی بود .

:خب چیکار کنیم؟

برای من الان نقشم مهم بود تنها کاری ک میدونستم به کمکم تامیار انجام بدم تا سر این دوتا رو از زندگیم برای همیشههه،حذف کنم.

من دلم میخاد روح پدرم تو آرامش باشه حیف نیست بخاطر این دوتا اشغال روحش تو عذاب باشه.

چشمکی بهم زد وگفت:آماده باش ک بهت بگم.

لبخند پهنی زدم.

:منتظرم .

....

(دنیا#)

وای ننه وای دده مردم از استرس یعنی چی میشه؟!

خواستم برم سمت در اتاق تازه متوجه شدم تیرداد گفت پامو ندارم از این در بیرون .

راست می‌گفت فکر کنم رئیسم منو ببینه هیچی دیگه جالبیش این که خبری ندارم که می‌دونه من کجام یا هنوز تو چنگال تیرداد اسیرم.

بی معرفت بود حتی یک سراغی ازم نگرفت ببینه جاسوسش هست نیست اصلا من خاک بر سر چرا به این بشر اعتماد کردم.

گیریم تیرداد بد بود منو میکشت اونم بخاطر وحیدی لاشیی#

عصابم تکمیل شد دلم میخواست برم بیرون بزنم تو دهنش اما حیف پای نقشه و این بساط در میونه.

عصبی بودم خببب .

از بی عدالتی و بی انصافی بدم نیومد ذاتش این بود اون رئیس باند .

بادیگارداش تمام آدمای اطراف برای حکم حیوان و دارند آه .

دست به کمر اتاق و متر کردم آخر سر خودم رها کردم روی تخت.

ناخواه یاد پسری افتادم ک کنار تیرداد بود اینکه شباهتش به تیرداد مشکوک بود .

اما پسر جذابی بود ولی خدایی به جذابیت تیرداد نمی‌رسید تیکه ای بود برای خودش همینطور با دستای باز نگاه به سقف می‌خندیدم با صدای سیخ نشستم روی تخت.

(دیوونه شدی؟!)

:کی اومدی ؟

کتش و درآورد و انداختم کناری اومد سمتم و کنارم نشست نگام کرد.

:چیه ؟

بوی عطرش باز اومد منم هوایی بیشتر روی هوا میفرتم خندم گرفت چقدر سست اراده بودم.

البته در مقابل این بشر .

تیرداد:دوست دارم زنمو نگاه کنم..

آه عجب حرفی زدا از اون حرفهای خر کن.

خخخخخ .

:من زنتم؟

اخم کرد وگفت:آره چطور مگه؟!

یک تای ابروم رفت بالا عجبا چرا دو هزاریش نمیگیره...

صورتشو آرد جلو

لب زد:منظورت رسمی !؟

عه بچم همچین هم بی عقل نی.

:خب.

پوزخندی زد وگفت:کاری نداره ک...بلند شو آماده کن خودتو.

متعجب نگاهش کردم که خواست دستمو بگیره ک نذاشتم

:تیرداد.

تیراد:جانم.

با لبخند گفتم:کجا بریم؟

تیرداد با اخم گفت:محضر.

:همینطوری ساده و اصلا وقت باید گرفت و کلی..

تیرداد:من عاشقتم این اداها رو دوست ندارم یک بله میگیم و تموم میشه تو میشی زن قانونی رسمی من دیگه مشکلی نداریم.

:از کجا می‌دونی جواب من بله هست؟

اخماش کمی از هم باز شد .

تیرداد:می‌دونم میگی.

:از کجا می‌دونی آقا زرنگه؟

با لبخند گفت:از اونجا ک تو هم (با انگشتاش به قلبش اشاره کرد)به دردی ک من دارم توهم دچاری.

چشمام کم بود اشکش دربیاد.

ضعف رفت دلم دستامو باز کردم و رفتم تو آغوشش.

اونم که انگار آماده بود منو سفت به خودش چسبوند.

میون،اغوش داغمون زیر گوشم گفت:بوسه نصف و نیممو که میون اون مهمونا رزدم مونده.

خندم گرفتم و از قصد سرمو بیشتر انداختم تا نتونه منو ببوسه.

صدای نفساش که عصبی بودند و میومد.

دستش روی کمرم بود یه نمه،فشار داد که دردم اومد با اخم سرم بالا آوردم تا چیزی بتونم که لباش روی لبام قرار گرفت .

نقشش،بود .

منم که انگار از خدام بود چنان چسبیدن به سر و گردنش که دیدم میون بوسیدنم چشماشو باز کرد برق نگاهش برام جالب بود.

لبامو ازش جدا کردم که خواست حرکتی بزنه که با دوتا دستام هولش دادم روی تخت ،با تعجب افتاد روی تخت

.

خندیدم.

لبخندی زد.

تیرداد:بدو بیا بغلم اقات.

:نوچ نمیام.

تیرداد:چرا؟

:تو خطرناکی خطری دیه.

اخم کرد.

تیرداد:یعنی تو نیستی!؟

با تمسخر نگاهم کرد و ادامه داد:دیشب دیدیم چقدر خود دار بود.

ای لال بشی تیرداد.

خندم گرفت.

راست می‌گفت دیشب...با خنده و اخم خیمه زدم روش..

:چطور !باشه اصلا دیگه انجام نمیدهم.

کمرم و گرفت وگفت:می‌کشمت ..

:مسخرم می‌کنی.

صورتمو خواستم ازش برگردونم که نذاشت.

تیرداد:دختر من عاشق تموم حرکاتتم دیوونه شدی !

با محبت نگاهم کرد وگفت:تیرداد؟

تیرداد:جونم.

:اون پسری ک کنارت بود انگار شبیهت بود.

تیرداد :برادرم تامیار ..شوکه شدم.

:برادرت؟

تیرداد:اره.

:آها.

عجب پس داداشش.

:فکر کردم تک فرزندی.

تیرداد:میون ما یک مسئله ای قدیمی بود که حل شد.

:خوشحالم .

:میگم!

تیرداد:بگو.

:این وحیدی..

اخم کرد.

:چرا سراغی از جاسوسش نگرفت !؟

عصبی نگاهش کردم.

تیرداد:دوست داری بدونی چیشده؟

:دوست دارم که پرسیدم.

لب زد:براش مهم نبودی اینکه بمیری یا زنده بمونی.

دیدی ،هی بگو...

ناراحت شدم.

تیرداد:بیخیالش من خودم ازش ممنونم.

میون اون ناراحتی برگشتم گفتم:توهم دلت خوشه ها .

تیرداد:نمیخای دلیلشو بدونی.؟

:خب بگو .

گونمو ماچ کرد.

تیرداد:چون باتو آشنا شدم و تو به معنای واقعی بوی عطر گل یاس میدی بوی زندگی.

منو گرفت تو آغوشش .

سرم روی سینش بود .

ضربان قلبش آروم میزد .

زندگی!

تیرداد با من معنای زندگی رو فهمیده .

خدای من.

حق با اون .

چه ساده فکر کردم ،منم خوشحالم که باهاش آشنا شدم.

اگه اون معنای واقعی زندگی رو فهمیده...

من معنای امنیت و آرامش رو با تمام وجودم فهمیدم.

گردنشو گرفتم تا بیشتر حسش،کنم من دارم حسش،میکنم واقعی دنیا باور کن این عشق فراتر از آرامشی که تو دنبالش بودی!

چشمامو بستم ...مچکرم خدا هیچوقت ازم نگیرش.

.....

(زبان راوی)

نفس های عصبی پر حرص دستاشو مشت کرد وگفت:اون پسر یک روده ای راست تو شکمش نداره.

شمسی کتشو درآورد گذاشت روی دسته ای میل بدون هیچ ناراحتی یا چیزی نشست روی مبل پاشو انداخت روی پای دیگش با خونسردی به وحیدی پر حرص و عصبی زل زد.

وحیدی عاصی شده از نگاهش گفت:پس چرا منو این شکلی نگاه میکنی؟

شمسی:تو واقعا به خودت میگی مرد یا رئیس باند !

وحیدی اخم کرده گفت:چطور مگه؟

شمسی:نه تو هنوزم اونقدر هم پیش من به خوبی خوب تعلیم ندیدی حیف اون همه وقت و زمان.

سرش را با تاسف تکان داد.

وحیدی:بگو ببینم حرف اصلیتو

شمسی:سیاست!می‌دونی چیه ؟

وحیدی عصبی نشست روی مبل دستی به سر و وضعش کشید و لب زد:عصابم نمیشه حداقل راجب اون...

لباشو بهم فشرده و ادامه نداد.

شمسی:فکر می‌کنی من عاشق چشم و ابروشم نخیر پسر منم چشم دیدنشو ندارم فقط فقط بخاطر موقعیت طلایی ک دستم اومده دارم باهاش راه میام وگرنه من خیلی وقته خودتم می‌دونی قصد کشتنشو داشتم نه بزار بگم من قصد داشتم آرمان و زیر دستشو بکشم کسی رو هم جاسوس کردم بره اونجا بکشتش ولی گویا موفق نشده .

وحیدی توپید:خب هی فهمیدم ولی بعد از فرستادن ،محموله هامون سودی بهش نمی‌رسه بعدش دعوتش کن بیاد اینجا تا خودم حساب اخروی باهاش تسویه کنم

شمسی نگاه مغرور آمیزی بهش انداخت.

شمسی:نه انگار قراره،گند بزنی تو نقشه هام تو عصبی کلا.

وحیدی :خوب پس چیکار کنم تو بهم بگو.

شمسی:آروم بدون سر و صدا ،فعلا صبر کن ببینیم چه اتفاقی قراره،رخ بده اون پسر مغزش خوب و بهار از من و تو کار می‌کنه این ماییم،که همیشه عقب میمونیم اینو بدون.

وحیدی:پس صبر میکنیم من حرفی ندارم .

از روی میبل بلند شد و به سمت درب سالن رفت سر راهش ایستاد وگفت:من فقط در مقابل تیرداد زود جوشم خودت می‌دونی کینه ای من از کجا شروع شد .

شمسی حرفی نزد و وحیدی با حرص از سالن خارج شد .

سر راه با حرص مشتی به دیوار زد و درب عمارت و باز کرد و مقابل چشمان خدمه ها درب را محکم بست.

با رفتن وحیدی از سالن شمسی نیشخندی زد و زمزمه وار گفت:من خیلی نقشه های شیرینمو کشیدم به این زودیا از سر همتون راحت میشم بشین و ببین توهم جزوشونی مصطفی وحیدی!

.....

سرهنگ محمدی دستاشو برد داخل جیبش،و گفت:امروز محموله ها می‌ره کاری آزمون بر نمیاد چون باید بره این مورد طبق نقشس.

تامیار:بهتره امشب مهمونی موفقیت ظاهری رو ترتیب بدیم.

تیرداد با حرص به زمین زل زد.

محمدی:اره همین امشب من نمیتونم دیگه اینقدر روی این دو بشر دست دست کنم.

تیرداد:خوب من باغ و گرفتم همه چیز امادست من فقط نمیخام اتفاق خاصی به زندگی شخصیم رخ بده.

دنیل متعجب نگاهش کرد.

تامیار:شخصی؟!

تیرداد نگاهش کرد و حرفی نزد.

همه در شوک بودند ..

دنیل:منظورت چیه پسر!کدوم زندگی؛کدوم...مگه تو زن داری!؟

تیرداد آهی کشید و سرش و بلند کرد و آرمان لبخندی زد وگفت:یکی هست حالا بعد ماموریت قراره ازدواج کنن،.

تامیار خندید و دنیل آروم زد به شونش محمدی گفت:نه حبه میبینم تو بهتر از تامیار زودتر برای خودت آستین بالا زدی .

تیرداد:قضیش مفصله .

همشون نگاهش کردند .

تیرداد تردید داشت بگه .

آرمان:حالا بعدا میگیم تنها نگرانی تیرداد اون دخترس.

آرمان با این حرفش به تیرداد فهموند هیچ وقت نباید راجب دنیا و از کجا آمده به آن ها بگوید.

تیرداد نگاهش کرد و آرمان علامت سکوت را داد.

تیرداد سری تکون داد.

محمدی:نگران نباش کار ما تو باغ و هیچ اتفاقی براش رخ نمیده امشب شاعت۸کارمون رو شروع میکنیم بهتره دست به کار بشی تیرداد.

دنیل:امشب هم مثل دیروز نقشمون بگیره دیگه خیالم راحت میشه هیچ گونه نگرانی دیگه نخواهم داشت.

تامیار:تموم میشه عمر اونا تموم شده.

تیرداد گوشی به دست شماره ای شمسی رو گرفت .....

.....

#دنیا

در حال شونه زدن موهای بلند خوشگلم بودم که متوجه لباس های نامرتب و شلخته تیرداد روی تخت و مبل و زمین شدم.

عجبا من قرارها زن این ساخته بشم!؟

شونه رو گذاشتم روی میز با همون موهای خیس آروم آروم لباساشو جمع کردم و کنجکاوی زد زیر دلم برم ببینم چی داخل کمدش،داره.

باز هم من براحتی وارد حریم شخصیش شدم کاری که دل با آدم میکنم عقل نمیکنه.

دل مطیع نیست این عقب که مطیع باعث میشه آدم هم مطیع بشه..دل گستاخ فقط دوست داره هروی ک هوس کرده رو براحتی بدست بیاره

دستمو روی قلبم گذاشتم. از وقتی تیرداد و وجودش و حس کردم ۱۸۰درجه تغییر کردم مهربون تر شدم ....

با عشق لباساشو جمع میکرد و بلاخره بلند شدم رفتم سمت کمدش رفتم اوه مای گاد لبمو گاز گرفتم و به لباساش نگاه کردم.

به به چه لباسای مرتبی،قشنگی چه عطر خبی،دماغمو بردم سمت لباساش با حس بوشون کردم امممممم خودش لباسشو چسبیدن انگار که خودش .

آخیییی قلبم محکم خودشو به سینم تند تند میکوبید .

دنیا توهم از دست رفتیا خودتو جمع کن.

لباساش و داخل کمدش جمع کردم و کشوها رو دونه دونه باز کردم وقتی به اولین کشور رسیدم با دیدن اون همه شرت دهنم باز موند.

چه خبرته تیرداد این همه شرت رنگ به رنگ چیکار داری آخه خدا لعنتت نکنه خندم گرفته بود.

چقدر هم رنگاشون جالب بود فقط رنگ تیره.

کشو رو بستم و رفتم سمت لباسای خودم دیروز تیرداد دستمو گرفت برد بیرون خرخره لباس برام خرید اون هم چه لباسایی.

همشون انتخاب و خواسته ای خودم بوده.

یک لباس خوشگل برداشتم و تنم کردم و موهامو بافتن و یک فرقی برای خودم باز کردم و یک آرایش ملیح کردم و از اتاق زدم بیرون.

از وقتی خدمه ها اون حرکت و از من و تیرداد دیده بودند دستشون اومده بود که چه خبره .

همشون چنان بهم احترام میزاشتند که اصلا ابهتم چندین برابر شده بود غش و ضعف میرفتم .

رفتم به یکیشون گفتم برام نسکافه بیارن.

بعد رفتم سمت باغ ساعت۹شب بود به آسمون نگاه کردم تیرداد از شیخ رفاه هنوز نیومده البته وقتی فهمیدم امشب نقشه ای پارتی گرفته تا از شر اون دوتا جونور راحت بشه .

استرس و دلشوره داشتم که نکنه اتفاقی براش رخ بده کینه ای وحیدی شتری بود قطعا زهرشو می‌ریخت .

من اونوقت چیکار کنم اگر عشقمو ازم بگیره...

نههههههه،دستی به صورت یخ زدم کردم.

امکان ندارد!

نفس عمیقی کشیدم با دیدن خدمتکاری که با فنجون به سمتم اومد لبخندی زدم و ازش گرفتم .

خدمه:چیزی نمیخوایین،خانم؟

:نه .

آهسته از من دور شد .

تو این بین،فنجون و بردم سمت لبم آروم آروم ازش مزه میکردم و تو اون هوا لذت می‌بردم که متوجه سکوت عجیب ویلا شدم.

سرمو بلند کردم جایی ک من نشسته بودم بادیگاردی چیزی نبود اما خب از دور میدیدم که جلوی در ایستاده بودند .

شونمو بابا انداختم خواستم یک قلوپ از نسکافه ای خوشمزم برخوردم که با حس کردن بویی،حالم به دوران افتاد همه جا تار شد و وقتی با گرفته شدن چیزی روی دماغم فنجون از دستم ول شد و از پشت افتادم میخاستم وجود چمن حس کردم که وجود یک آغوش به شدت سرد و حس کردم و تار میدمش یک آدم سیاه پوش با چشمای آبی ..

میخاستم کاری کنم اما باوجود اون عطر و بو دستمال نای کاری رو نداشتم فقط اون لحظه داشتم مقاومت میکردم که بتونم از خودم دفاع کنم اما ...

نشد!

بی‌حال افتادم تو آغوشش ،و چشمام بسته شد ...سردمه این آغوش ....خیلی سرد.

تیرداد من آغوش پر از داغ و گرماتو میخام .

من تو رو میخام....

.....

#زبان راوی.

تامیار عصبی تو صورت تیرداد توپید:اون پیرمرد کجاست!؟

تیرداد کلافه ته باغ قدم میزد .

محمدی با تفنگ و بی سیم به سمتشون اومد.

تامیار با دیدن اون سریع به سمتش رفت وگفت:خب کجاست؟

محمدی با ناراحتی گفت:از دستش دادیم غیب شد.

تامیار فریادی زد و مشتی به درختی زد.

تیرداد سرشو گرفت .

محمدی:دارو ندارش و سوزوندیم عمارت و ویلاشو دیگه چیزی ندارم جز سه تا بادیگارد و خودش.

تامیار:آخه کجا رفت قشنگ جلو چشامون بود.

محمدی:بلاخره پیداش میکنیم اگه هم از اینجا دور شده باشه ،مسیر زیادی رو طی نکرده.

محمدی ازشون دور شد .

تامیار خیره به تیرداد از اونجا رفت.

تیرداد نفس های پر حرصی کشید و از دور دید وحیدی با موجی از کینه بهش زل زده.

متوجه دستبند روی دستانش شده نیشخندی زد و نگاهشو از وحیدی گرفت.

قلبش درد میکرد استرس خاصی تو وجودش بود.

استرسی که تابحال نداشت اما خاص بود .

بیخیال از باغ زد بیرون ،باید می‌رفت سمت ویلا تا ببینه حال دنیا خوبه یا نه!

استرس عحیبیتو مسبرخونه داشت از صبح ازش خبر نداشت دلشوره رهایش نمی‌کرد .

کم بود بغض کند این مرد گنده بغض کرده بود عجیب بود کار عشق سخت از این حرفا بود آدم را پریشان و مست میکند.

سریع ماشین را هدایت کرد سمت ویلا درب ویلا باز شد اصلا ماشین را داخل نبرد از ماشین پیاده شد و بی توجه نگاه نگهبانان و مش رسول به سمت خانه رفت خدمه متعجب به حرکات و سر و وضعش نامرتبط خیره شدند .

تیرداد با ترسی ک به جانش افتاده بود به سمت اتاقش رفت از وقتی به سمت ویلایش آمده و مخصوصا خانه متوجه سکوت و نبودن چیزی شده.

داخل ک شد با دیدن اتاق مرتب و بوی عطر دنیا نفس عمیقی کشید کمی آرام شد اما ماجرا این جا ختم نمی‌شود چند بار اسمش را صدا زد متوجه شد دنیا در اتاق نیست همه جا را چک کرد و از پله ها پایین آمد و

یکی از خدمه ها با ترس و لرز گفت:خانم ته باغ هستن!

تیرداد با شنیدن این حرف بدون شنیدن هیچ حرف دیگه ای به سمت باغ رفت .

اما دیدن چیزی دستانش چه وجودش لرزید مگر میشد چه شده.

فنجون نصف و نیمه ای افتاد بود روی چمن ها و گل سر قرمز دنیا ،متوحه دستمالی شد آن را برداشت نزدیک دماغش کرد فهمید چه بویی می‌دهد .

دستمال سفید را در مشت گرفت و دستی به چمن ها کشید چانه اش لرزید دنیا را از او گرفتند.

بغضش شکست .

خر ک نبود فهمید دنیا را دزدیدند بلند فریاد زد:دنیاااااااا.

با حرص بلند شد رفت سمت بادیگارداش با فریاد گفت:شماها اینجا چه غلطی میکنید هان؟

یکی از نگهبانان گفت :قربان چیشده؟

تیرداد:زن من کجاستتتتتتت لعنتی؟

نگهبانان لال شده ایستاده بودند.

تیرداد یقه ای یکی از آنان را گرفت و مشت محکمی به صورتش زد خدمه ها با ترس به این صحنه ها نگاه میکردند تیرداد تازه فهمید این استرس ها و اینا همه اش الکی نبودند.

سریع یقه ای آن بی مصرف را رها کرد و به سمت ماشینش رفت ،سوار شد و از آنجا دور شد به سمت ستاد رفت.

.....

#دنیا

لبانم می‌لرزید اما با ریختن آب سردی بر رویم جیغی کشیدم میون خنده های شیطانی چند نفر.

دست و پامو می‌لرزید .

وقتی کامل چشمامو باز کردم با دیدن اون همه لاشخور آب دهنمو قورت دادم چند تا مرد لات با سر و وضعش تا مرتب دور هم نشسته بودند .

تقریبا پنج نفر بودند لعنتی همشون هم یک سر و گردن هم بلند تر بودند آدم وحشت میکرد به چهرهاشون زل میزد .

از سر و گردنش با زخم های ک بود واقعا آدم میترسید .

یکیشون اومد سمتم با دیدنش چشمامو اول ریز کردم تا ببینم این کیه .

با دیدن چشمای آبیش یاد قبل از بی هوشیم افتادم.

که با دیدنش فکر نمی‌کردم این قدر سر و وضعش داغون باشه دست به کمر اومد سمتم .

از سر تا پام و جوری نگاه کرد که حس کردم لختم.

وقتی دید مثل مرغ نگاهش میکنم نیشخندی زد وگفت:می‌دونی من چه کسی هستم؟

حرفی نزدم ک بیشتر به سمتم خم شد و صورتش کمی مماس با صورتم شد با حس کردن حجم نفساش به صورتم کم بود بیارم بالا بوی عرق و سیگار ووو..

اوق ریزی گفتم و صورتم برگردوندم .

لعنتی چه بوی بدی میداد عصبی بودم زیاااد چی میگفتم !

آهی کشید و لب زد:کاریت ندارم امااااا(اخمام توهم بود)دیگه همه به اون ویلا برنمی‌گردی.

متعجب شدم.

ادامه داد:فردا می‌فرستم جایی ک باشی.

صورتمو برگردوندم خواستم چیزی بگم که صورتشو برگردوند و گفتم:یعنی چی.؟

کلافه بودم.

:من کجا قراره برم؟باهام چرا کاری نداری پس چرا گروگان گرفتی بگووووو؟

نیشخندی زد و گفت:حوصلم سر رفت اومدم تفریح کنم و گروگان بگیرمت.

مسخرم میکرد مردک...نقطه چین.

خیلی بدم نیومد یکی منو مسخره،کنه و این..

:جواب منو بده.

یک تای ابروش از پرویی،من بالا رفت وگفت:چرا باید جوابتو میدم !؟

:باید دلیلی ک تو این(نگاه چندش آمیزی به اطرافم کردم)تو این زباله دونی هستم و بدونم.

اخماش چنان با حرف من رفت توهم ک گفتم الان میاد می زند دهن و چشممو یکی کنه اما من دنیا بودم من از رو نمی‌رم گستاخی من حد نداشت.

یک قدم به سمتم برداشت با حرص توپید:فقط اینو بدون دیگه اون عاشق دلخستتو نمی‌بینی تموم شد یک بلایی سرت میاد تا نتونی هضم کنی.

با حرص صورتشو برگردوند و رفت سمت دوستاش .

زبونم تو دهنم قفل شده بود این چی میگه.؟

یعنی چی !؟

یعنی من تیرداد و ....یعنی چی ک تموم شد چرا نمیبینمش ؟

چونم لرزید نگاهم به دست و پای بستم افتاد منظورش از این حرفا چی بود چرا من نمیتونم دیگه با ....

قطره اشکی اولم که چکید روی گونم تازه فهمیدم چه خاکی تو سرم شده بغضم داشت به من حس خفگی میداد..

دستام مشت شده نگاهشون میکردم .

خدای من ..نگاهم پر از نیاز به اطراف بود کل هیکلم می‌لرزید..

هق ارومی زدم نه دنیا چیزی نشد آروم باش اروممم تو باز تیرداد و میبینی ..

باز هم می‌بینیش باز اون شوهرته قرار باهم ازدواج کنید اینجوریا هم الکی نیست اره آره ...

ته دلم خالی بود حس من می‌گفت ک یک چیزی تموم شد یک چیزی دیگه نیست..

اما داشتم خودمو الکی امیدوار میکردم .

اره داشتم الکی به خودم امید های الکی میدادم با اینکه قشنگ میدونستم که بدبخت شدم من دیگه راهی ندارم .

حالم اونقدر بد بود که نفهمیدم چقدر آروم اشک ریختم تا اینکه از حال رفتم سخته ک این مسئلع رو درک کنم ک دیگه تیرداد نیست.

من بعد از اون همه بدبختی مصیبت یک دلخوشی خوبی به زندگیم اومده بود و حالاااا...

باورش برام سخته ک دیگه نخواهم داشت محالللل.

من باور ندارم ...

با چشمای بستم کل وجودم پر از ناراحتی شده بود آه ک سخته خواستم وقتی چشمامو باز کنم چشمای تیردادمو ببینم ...

اما این یک خیالللل.

تداعی عشق با آدم چیکار میکنه؟

تداعی اینکه کاش بود کاش قدر لحظات باهم بودن و میدونستم اما حیففففف ک دیگه نیستتتت.

من برای اولین بار عشق و لذت تجربه کردم اون هم با تیرداد و حالا بعد از این قرارع،چه بلایی سر من و قلب عاشقم بیاد خدا می‌دونه.

یعنی بعد از این چی میشه ؟

یعنی تیرداد میاد دنبالم؟

یعنی پیدام می‌کنه تهش چی میشه اصلا....

خدایا ..

انتخاب گذرم چه بود ؟؛

در این حجمی از تداعی ...

بر این باور بودم که من دوشیزه ای بر صاحب قلبی غرور آمیز شدم

آری این شهر پر غرور چقدر عاشقانه است .

منکر نشدم آخر این است راز و سر من،مطیع کنم تمام دین و ایمانم را..

آخر معارف شوم که آشکار کنم بر این منکر و انکارم را.

روزگار سخن دان آخر دارملک است ک نگهبان دارد .

شکر باشد ک لطف چنین بیشتر نخواهد بود.

حقیر است این جدایی و نهایت بردگی.

تمام تشخیص من بر این زمانه آشکار شد.

آخر چه کسی نوشت آن قصه های دل ایمانم را.

این سخن باشد رازی بین من و تو.

اسان نگیر که هر عشقی رمز و رازی دارد لطیفه گویی و در آن محفل بازار بریده شد این چنین زبانی که ک میکند نیش و طعنه.

این شکر این چنین تلخ نبود ک عمر را نهایت بردگی می‌بیند تداعی بر رواق نامه ای کس دارد ک پاره کند آن همه نوشته های دلی را ک تماما تداعی هست بر این عشق و حاصل جدایی.

بلاتکلیف بودم و در جستجو به نام تو شد این مشتاق قلب ک میل دارم بر روح تو

پرده ها روزکی کنار خواهند رفت این بود تمام میراث ارث محبت من ک عشق روانه عمارت دل شد و این شد محنت من

آخر نویسنده ای نیست ک بنویسد از عمارت قلب.

سخره شد نامم در این محفل بین مردم.

و شرافتم چسیت ک او هم رفت به باد ....

ضمانت کردم انتخابم را ک شوریده نشوم بر این باور ک غصه خوردم در آن میخانه ها به نجابت و پاکی منشی قلبم.

آخر این عشق مرا. ..مست و بی خاب کرده ...در این بی طاقتی شب کوچ کنم بمانم در غربت نهایت شبببببب.

خسته ام در این راه عشق ک شرف نامم لیلی است .

رعب هوا کشت در این سرزنشیی ک اجابت میکند آتش عشق را.

در این میدان عشق صاحب افتخار کشته تا برای تو جان و ایمان و صداقت باشد.

این تن خسته بمان هنوز هم عشق هست در این سینه ای سوخته .

بر این ماجرا میزنند روزی طبل رسوایی.

نامه ای برایت نوشتک ک آسایش یا بر این بی قراری قلبم ک عاشقی باشد تا در عمق آن نگاه خیره ات شوخ شوم ..

تا باورت شود و لیاقت عشق را من هم بسی دارم...تا گدای میخانه.

لطیفه تو هستی آخر این مصداق طبیعت است ک تعیین کند عشق چگونه بماند!؟

شاید هم نماند و تو باور کردی نهایت عشق تنهایی است.
تداعی میکنم لحظات باتو بودن را#√زهراعبدی دلربا

تداعی عشق قراره،چه بغض های رو وا کنه!؟
چه اشک ها و دلتنگی و ناراحتی ها رو برام درست کنه....
چه دل شکستن هایی رو برام جور کنه ..
.....

متن آهنگ بابک جهانبخش یه جور دیگه
وسط مخمصه ی سقوط تو
میون خاطره های له شده
واسه چی از غم و از غصه بگم
وقتی که حتی گلایه بیخوده
میون این آدمکها مگه هست

یه نفر که مرهم زخم منه
فقط انگار توی لحظه ها ی من
یکی بی حوصله پرسه میزنه
تو برام تداعی خاطره ای من میخوام گذشته رو پاک کنم
من میخوام تمام اون روزارو بسوزونم، بکشم خاک کنم
اون همه خاطره ی بد دارم واسه چی قصه رو تکرار کنم
واسه چی گذشته تاریکو بیخودی رو سرم آوار کنم
اون همه خاطره ی بد دارم
واسه چی قصه رو تکرار کنم
واسه چی گذشته تاریکو
بیخودی رو سرم آوار کنم
با روزگار منِ بدون تو
دیگه وقتش شده رو به رو بشم
باید این قصه یه جا تموم بشه
که یه جور دیگه ای شروع بشم

واسه منی که ، از تو زخمی ام
رفتنت باید یه راه چاره شه
اون ور این همه بغض و دغدغه
واسه من تولد دوباره شه
تو برام تداعی خاطره ای من میخوام گذشته رو پاک کنم
من میخوام تمام اون روزارو بسوزونم، بکشم خاک کنم
اون همه خاطره ی بد دارم واسه چی قصه رو تکرار کنم
واسه چی گذشته تاریکو بیخودی رو سرم آوار کنم